



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

ارباب دو چهره ی من

هانی

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

ارباب دو چهره ی من

هانی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو



ارباب دو چهرہ ی من

ارباب دو چهره ی من

باسمه تعالی

حسابی خسته بودم تازه از دانشگاه اومده بودم فقط دعا میکردم بابا دیر بیاد اصلا حوصله حرفای تکراریشو نداشتم رفتم توی اتاق مقنعمو در اوردم انداختم رو صندلی یک ساله از مرگ مادرم نیگذره دلم براش تنگ میشه، بابام اسرار زیادی داره که من هرچه زودتر ازدواج کنم که برم سر خونه زندگی ولی من نمیخوام. صدار باز شدن در اومد مطمئنا بابا بود رفتم پیشوازش حالش بعد بود بعد مرگ مامانم معتاد شده بود، عاشقانه مامانمو دوس داشت. سلام کردم فقط سرشو تکون داد گفتم: چرا حالت بده اینقدر؟؟؟_صبح تروتیمز بپوش پسر ارباب میخواد بیاد خاستگاریت. با این حرفش دنیام نابورش شد همین ارباب بود که باعث مرگ مادرم شد باعث معتاد شدن پدرم بعد مرگ مادرم شد، حالم بد شد رفتم تو اتاق و به بدبختیام فکر کردم

خونه زندگی در ست حسابی نداریم همیشه به دخترای پولدار حسودیم همیشه هیچوقت به خودم نمیرسیدم چون پولشو نداشتم با همین افکارم به خواب رفتم...

با صدای آلازام گوشی از خواب بیدار شدم یه ماتو و شلوار مشکی پوشیدم با یه مقنعه مشکی کیفمو برداشتمو از خونه زدم بیرون اصلا حوصله هیچکیو نداشتم داشتم از خیابون رد میشدم که

— مسیح —

حسابی عصبانی بودم که نفهمیدم چیشد زدم زیر یکی با عجله از ماشین پیاده شدم یه دختر جوون و زیبا زیر ماشینم بود با عجله بلندش کردم گذاشتمش تو ماشین به نزدیک ترین بیمارستان رسوندنش نمیدونم چرا این دختره به دلم نشسته بود دکترا بردنش اتاق عمل یک ساعتی در مدر اتاق عمل بودم که تلفنم زنگ خورد، برش داشتم_ الو؟_ سلام مسیح_ سلام ارباب بفر مایید_ کجایی؟_ خاستگاری امشب رو یادت نرفته که؟_ نه خودمو میرسونم_ خوبه پس خداحافظ_ فعلا ارباب.

ارباب همون پدرم از بچگی عادت داشتم بهش بگم ارباب مادری نداشتم ولی ارباب برام بهترین کس بوده امشب باید میرفت خاستگاری یه دختری که قرار بود بردم بشه تا زرم یه بارم ندیدمش ولی مهم نیس تو افکار خودم بودم که دکترا از اتاق عمل او مد بیرون رفکم طرفش پرسیدم: حالش چطوره دکترا؟_ خوبه ولی حافظش رو کامل از دست داده و ناراحتی قلبی هم داره_ ممنونم دکترا. سرشوتکون دادورفت. با من چه اون دخترچشه تا همینجا هم اوردمش بسه

سوار ماشین شدم رفتم طرف خونه ارباب حسابی نگران بود رفتم طرفشو گفتم: مشکلی پیش اومده ارباب؟_ اون دختر ناپدید شده، هیچکی ازش خبر نداره الان چه کار کنیم؟_ مشخصا تی ازش دارین؟_ نه فقط یه عکس_ بینمش. عکس رو نشونم داد. قیافش برام خیلی آشنا بود هرچی فکر کردم یادم نیومد عکس رو دادم ارباب و گفتم: پیداش میکنم مطمئن باشید.

از خونه زدم بیرون

#پارت_دوم

قیافه دختره بیش از حد برام آشنا بود هرچی فکر کردم یادم نیومد کیه، سوار ماشین شدمو با سرعت به طرف بیمارستان رفتم، این دختره هم برای من دردسر شده، توراہ بودم که تلفم زنگ خورد از بیمارستان بودن جواب ندادم پامو بیشتر روی پدال فشار میدادم... رسیدم به بیمارستان از ماشین پیاده شدم وارد بیمارستان شدم با قدم های محکم خودمورسوندم به اتاقش حتی اسمشم نمیدونستم، خواستم وارد اتاق بشم که دکتر دستمو گرفت و گفت: باید باهاتون حرف بزنم_بله میشنوم_این دختر فراموشی گرفتی تقریباً دیگه هیچی یادش نمیاد باید یه زندگی اروم براش جور کنید تا دوباره حافظش برگرده. نمیدونستم چی به دکتر بگم و با سر تایید کردم.....

انا

چشامو باز کردم همه جا سفید بود بدنم حسابی درد میکرد هیچی یادم نبود چرا اینجام من اصلاً کیم، اشکم داشت از درد میومد حسابی خسته بودم، داشتم به درو دیوار نگاه میکردم که یک مرد مسن با روپوش وارد شد و یک مرد خوشتیپ، با عجله پرسیدم: اینجا کجاست؟ من کیمم؟. مرد مسن گفت: دخترم اروم باش تو، توی بیمارستانی_پس چرا چیزی یادم نمیاد_دخترم..... یک دفعه اون پسر خوشتیپه پرید وسط حرفش و گفت من براش توضیح میدم دکتر شما لطفاً برید. دکتر سری به نشونه تایید تکون داد. از اتاق خارج شد اومد نزدیک من با لحن مزخرفی گفت: تو برده منی تصادف کردیو منو تو دردسر انداختی حالا زود اون لباسارو بپوش و بیا. از اتاق خارج

شد من هنگ بودم یعنی چی من برده اینم اشکام سرازیر شدن، عجب زندگی داشتیم، اروم از روی تخت پایین اومدم و اون لباسارو پوشیدم بدنم کوفته بود چطوری امروز تصادف کردم امروزم مرخصم کردن سوالای زیادی توی ذهنم بود یواش یواش از اتاق زدم بیرون جلوی در ایستاده بود تا منو دید به حرکت در اومد خیلی تند میرفت منم نمیتونستم تند راه برم یواش یواش راه میرفتم از دیدم ناپدید شد سعی کردم بدوم تا بهش برسم ولی وقتی رسیدم به در خروجی نبود اروم اروم رفتم بیرون دیدم به یک ماشین تکیه داده و داره با پوزخند نگاه میکنه نزدیکش شدم و گفتم: چیه؟ مریضی اینطوری نگاه میکنی؟. معلوم بود عصبانی شده نزدیکم شد و چونمو گرفت و گفت دختر جون حواست باشه چی میگی من ار باب تو ما اون زبون گندتو اخرش کوتاه میکنم. گفتم: هیچ غلطی نمیتونی بکنی. سوزشی احساس کردم رو گونم زده بودم، دستو به علامت تحدید آورد بالا و گفت: دختر کوچولو حواست باشه چی میگی کاری نکن خونتو حلال کنم. دیگه نتونستم هیچی بگم با اون دادی زد خفه شوم سوار ماشین شدیمو با سرعت میروند، هیچ حرفی بینمون گفته نشد تا رسیدیم به یه پارتمان بهم گفت پیاده شم، حسابی استرس داشتم از ماشین پیاده شدم پشت سرش راه میرفتم، تا رسید به یک واحد و وارد خونه شد، مردیکه بی ادب حالیش نی من مقدم ترم ولی من که یه بردم.....

مسیح

قیافش خیلی شبیه انا بود ولی انا که مرده، مهم نیس دیگه وارد خونه شدیم داشت یه چیزایی بیج بیج میکرد نمیدونم چرا گفتم برده اصلا نمی شناختمش

برگشتم طرفش که ترسو تو صورتش میدیدم گفتم: خب گفتمی من هیچ غلطی نمیکنم هان_اره گفتم حالا امرت. دستمو بردم بالا که بکوبونم تو دهنش که دستاشو آورد بالا دلم براش سوخت دستمو بابا مچ کردم اوردم پایین رفتم طرف اتاقم و گفتم: برو تو اون اتاق عصر میگم برات لباس بیارن برده ترسو من..

#پارت_سوم

حسابی خسته بودم، باید هرطور که شده انا رو پیدا کنم اون دختره گدا باید پیدا شه، پیراهنمو در اوردم رفتم روی تخت و داراز کشیدم.....

انا

این پسره چقدر پرو، کاش میتونستم بزنمش، حسابی خسته بودم رفتم تو اتاق، اتاق شیکیه بود ترکیب رنگ سفید و یاسی خوشگل بود یه تخت دونفر با یه میز ارایش یک کمد که همش رنگ سفید و یاسی بود. هیچی لباس نداشتم فقط همون ماتتو شلواری که برم بود؛ روی تخت نشستمو نگاه درو دیوار میکردم اصلا حس هیچی رو نداشتم بدنم حسابی کوفته شده بود تا اینکه صدای در او مد رفتم از اتاق بیرون که دیدم از باب بیرونه اما یه لبخند خاص رو لب*ب*ا*ش بود چشماش فرق کرده بود رفتم نزدیکش گفتم: مشکلی پیش اومده؟! بیا بریم.. کجا؟(🤔)؟_خرید. همراهش رفتم.

ولی چرا اینقدر تغییر کرده بود تپیش اخلاقش تعجب کرده بودم، سوار یه لکسوز مشکلی شدیم ما شینشم تغییر کرده بودم میخواستم دهن باز کنم که گفتم: چیه دختر کوچولو اینقدر نگاه میکنی؟_هیچی از باب_بهم نگو ارباب، اسمم مهیار_بله. یعنی اسم این مزخرف مهیاره اوففف سوار ما شین

شدیم تو راه سکوتی بینمون حاکم بود تو افکار خودم بودم که صدای مهیار منو متوجه خودش کرد که گفت: دختر حواست کجاست؟ _بخشید_ پیاده شو. از ماشین پیاده شدم جلوی یه پاساژ بزرگ بودم که خیلی شیک بود همراه مهیار وارد پاساژ شدیم من دنبالش میرفتم وارد یکی از مغازه ها شدیم فقط لباس توخونه ای داشت خودش چندتا انتخاب کرد اصلا حوصله انتخاب کردن نداشتم تلفنش به صدا در اومد برش داشت و گفت: به به .. که صدای داد طرفو من شنیدم که گفت کجا بردیشششش لعنتییی، منظورش کی بود اصلا اون کی بود، مهیار گوشی رو قطع کرد و اومد طرفم گفت باید عجله کنیم پول لباسارو حساب کرد با عجله چند دست لباس دیگه هم خرید و گفت: مانتو شلوار بعدا میخریم. باشه ای کفتم و از پاساژ خارج شدیم باعجله میروند نمیدونم چرا کی جرئت کرده بود سرو ارباب مغرور داد بزنه همینطور داشتم فکر میکردم که مهیار جلو خونه ای ستاده بود و میگفت پیاد شو منم هنگ بودم بعدش پیاده شدم و گفتم: خودتون میرید؟ _اره کار دارم._ باشه، خداحافظ ادباب دوچهره. یه لبخند رو لب*ب*ش اومد و رفت.....

مسیح

اعصابم حسابی خورد بود بخاطر همین اودمدم شرکت که وقتی اون دختره میاد شک نکنه، این مهیار با اجازه کی این دختر رو برده بود منتظرش بودم که بیاد هرچی به گوشیش زنگ میزدم جواب نمیداد حسابی عصبانی شدم که در باز شد مهیار بود که باعجله کفتم: تو با اجازه کی این دختره رو بردی؟ فقط قرار بود براش لباس بخری نه اینکه بیای بپوش، مهیار چرا درک نمیکنی من این دختره

نمیشناسم نباید بیرون خیلی افتابی بشه بعد بردیش پاساژ. یه کم نفس بکش بابا، تو نمیشناسیش من که میشناسمش _ تو از کجا میشناسیش؟ _ خودت به موقعش میفهمی، بهش خیلی سخت نگیر، بدبخت بهم میگفت ارباب حتما اجبارش کردی که بگه ارباب، وقتی نمیشناسیش مریضی هان _ مهیار دوباره شروع نکن . _ اره هر وقت حرف حق میزنم شروع نکن میگی. از اتاق زد بیرون یعنی این دختر کیه که مهیار بخاطرش همچین رفتاری کرد اعصابم حسابی خورد بود نمیدونستم چکار کنم روی صندلیم نشستمو یه سیگار روشن کنم، پیدا کردن انا کم بود حالا این دختره هم اضافه شد.

انا

کله لباسامو گذاشتم تو کمده حسابی خسته شده بودم دو ساعت از رفتن مهیار گذشته بود نمیدونم چرا دلم براش تنگ شده بود چرا بهش گفتم ارباب دو چهره من که این رو نمیشناسم از کجا معلوم منو الکی نیورده باشه تو خونه، سوال ها برام مبهم تر میشدن.

یه دست لباس پوشیده برداشتم چون اصلا نمیشناسمش حوله هم برداشتم و رفتم تو حمام وان رو پر کردم و رفتم نشستم توش به بدنم حسابی حال میداد....؟

#پارت_چهارم

تو وان دراز کشیده بودم که صدای تقه به در منو به خودش آورد گفتم: بله؟ _ زود بیا بیرون کارت دارم. _ او مدم مهیار. زود از وان او مدم بیرون یه دوش گرفتم بدنمو خشک کردم لباسامو پوشیدم رفتم بیرون که با مهیار روبه رو شدم قیافش خشن شده بود دوباره شده بود مث اولش چشماش پر از خشم که ازش

تر سیدم، که گفت: چیه خوردیم؟ تو با اجازه کی عصری رفتی خرید؟... حالت خوبه؟ همراه خودت بودما. دیگه هیچی نگفتمت با عجله از اتاق زد بیرون، این چش بود، اصلا حوصله فکر کردن نداشتم باید هرطور که میشد بفهمم من واقعا کیم من برده این مرد مغرور نیستم اینو میدونم چرا عصری باهام مهربون بود ولی الان اینطوری رفتار کرد، بیخیال افکارم شدم رفتم موهامو سشوار کشیدم باید خودمو به مهیار نزدیک کنم تا ببینم واقعیت چیه.

مسیح

سوتی دادم جلوش چرا فکر میکنه من مهیارم، بدبخت حق هم داره، باید هرچه سریع تر انا رو پیدا کنم به امیر یکی از دو ستام زنگ زدم: سلام امیر... سلام بر داداش گل خودم... زبون نریز هرچی درباره انا فهمیدی که کجاست چکار میکنه؟... لحش جدی شد و گفت: راستش میگن تصادف کرده و الان تو خونه یه مرد زندگی میکنه هنوز نتونستم اطلاعاتی ازش پیدا کنم ولی حتما پیدا کردم خبرت میدم!... منتظر خبرت هستم... چشم داداش... گوشی رو قطع کردم رو کاناپه نشسته بودم که اون دختره اومد بیرون حتی اسمش نمیدونستم، عجیب شبیه انا شده بود، یعنی میشه این انا باشه؟ نه امکان نداره! پس چرا اینقدر شبیه اناست؟ داشتم از این افکار دیونه میشدم؛ عکس انا هنوز تو جیبم بود برشداشتم و نگاهش کردم، کخ اون دختره اومد نزدیکم و عکسو از دستم قاپید و گفت: اینقدر خوشگللم که نگام میکنی همش؟ راستشو بگو من کیم؟ هااااا!؟ چرا منو آوردی اینجا؟ عکسمو نگاه میکنی؟ عصرا باهام خوبی شبا میخوای بزنی؟ خودت میبریم بیرون بعدش میایی میگی با اجازه کی

رفتم؟ تو کی هسییییی؟ هاااااا؟ صدای گریش او مد نمیدونم چطور اینقدر نفس داشت پست سر هم هی حرف میزد یهنی واقعا این انا چرا خودم نفهمیدم از این همه شباهات؟ پس مهیار میشناختش. هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم. دیوید به طرف اتاق و درو محکم کوبوند. یعنی من باید با این دختر ازدواج کنم همه چی برام نا معلوم بود.. صدای در او مد رفتم بازش کردم مهیار بود بخاطر موضوع عصری مغذرت خواهی کرد و برام توضیح داد که اون دختر واقعا اناست، منم بهش گفتم ماجرا رو که الان داره گریه میکنه و از این حرفا که بلند شد رفت طرف اتاق هرچی صداس زدم جوابمو نداد و دیگه هیچی نگفتم

انا

اصلا حال خوشی نداشتم فقط میخواستم گریه کنم حالم خیلی بد بود بیش از حد، هویتمو گم کرده بودم، نمیدونستم کی، فقط گریه میکردم که مهیار او مد تو اتاق غم خاصی تو چشمش بود نمینخواستم بینمش گفتم گم شو از اتاق بیرون نوع ضعیفی چرا با من اینکارا رو میکنی یه بار خوبی یه بار بدی او مد نزدیک رو تخت نشست فقط گریه میکردم هیچی برام مهم نبود گفت: انا بذار همه چیو برات توضیح بدم، بگم کی هسی چطور تصادف کرد، من کی هستم، بذار همه چیو بهت بگم .

دیگه ساکت شدم و فقط میخواستم هویتمو پیدا کنم بینم این ارباب دو چهره واقعا کیه.

مهیار: نگاه انا جان تو انا معتمد هستی ۱۹سالته مادرت فوت کرده و یک پدر داری که متاسفانه بعد گم شدن تو خودکشی کرد و مرد، متاسفم که اینارو بهت

میگم ولی حقیقت تو قرار بوده با مسیح ازدواج کنی که... پریدم و وسط حرفش یعنی من تو این دار دنیا هیچکیو ندارم، با با گریه گفتم: مسیح کیه؟! _ مسیح برادر دوقلو منه کسی که با تو تصادف کرد گباید زودتر بهت میگفتم. _ من با اون عوضی ازدواج نمیکنم ازش متنفرم. _ هیسس، اروم باش دختر، مسیح در به در دنبال میگشت که پیدات کنه اما غافل تو کنارش بودی و نمیشناخت. داشتم از گریه بیهوش میشدم، چشم ساهی رفت و دیگه هیچی متوجه نشدم.....

#پارت_پنجم

مسیح

نمییدونم چی شد که صدای مهیار رو شنیدم که داشت انا رو بلند صدا میزد، زود رفتم تو اتاق انا که دیدم بیهوشه زود زنگ زدم ارش بیاد دکتره خیر سرش یه بوق دو بوق بالاخره برش داشت که گفت: سلام عجب به ام... نذا شتم بقیه حرفشو بزنه که گفتم: سریع خودتو بر سون به اپارتمانم ارش زود بیا. یه باشه ای گفتو تلف رو قطع کرد. مهیار: چکارش کردی بدبختو اینقدر ازت متنفره و میترسه؟ _ مهیار ول کن اعصاب درستی ندارم، تو چرا به انا اینقدر توجه میکنی؟. هیچی ازش نشنیدم؛ نیم ساعت طول کشید که ارش با وسیله های پزشکیش اومد همه مارو از اتاق انداخت بیرون تا به کارش برسه، ۱۵ دقیقه بعد اومد بیرون ساعت ۱۲ شب بود، زود شب شد ولی ما متوجه نشدیم به لرش گفتم: چش شده بود؟ _ بخاطر گریه زیادی بیهوش شده

لازم نیس ببرینش بیمارستان، فقط خوب ازش محافظت کنید؛ مسیح اذیتش نکن.

سری به علامت تایید تکون دادم ارش هم رفت مهیار میخواست بمونه که گفتم بره میخواستم امشب تنها باشم انا هم که بیهوشه. عجیب زندگیم فرق کرده بودم این انا چی داره که نمیداره مٹ همون اول که قرار بود باهاش ازدواج کنم عذابش بود جلومو میگیره.

صبح با صدای الارام گوشب از خواب بیدار شدم ساعت ۶ صبح بود ۶ ساعت کلا خوابیدم، زود رفتم یه دوش گرفتمو رفتم تو اتاق انا، خیلی معصوم خوابیده بود دلم نشد بیدارش کنم ب*غ*لش کردم از خونه زدم بیرون رو صندلی عقب ماشین خوابوندمش عجب خواب سنگینی داشت؛ باید به عنوان زنم ببرمش تو خونمون خونه من و انا، چی میخواستم چی شد؟

زود سوار ماشین شدم و روندم طرف ساختمان بزرگم که بیرون از تهران بود یک ساعتی طول کشید که رسیدم انا هم چندبار تکون خورد ولی بیدار نشد، رسیدم به دم در با ریموت در رو باز کردم وارد شدم مٹ همیشه زیبا بود مش رحمت کارشو همیشه با باغ درست انجام میداد انا رو خواستم بلند کنم که خودش پیدا شد تا منو دید نزدیکش جیغ خفیفی زد و گفت: چی از من میخوایی؟ از من دور شوووووو. گفتم بهش: پیاده شو خیلی چیز خوشگلیم نیسی بهت نزدیک بشم. یه پوزخند زد. حسابی از دستش کفری بودم خودش پیاده شد، پشت سر من راه میومد یه پیراهن مشکی تا زیر ب*ا*س*نش با یه ساپورت مشکی پوشیده بود، بخاطر همین چیزی درباره پوشش نگفتم بهش در خونه رو باز کردم که منیر خانوم اومد و گفت: سلام اقا، خوش اومدیم.

_مرسی منیر خانوم، اتاق رو به انا نشون بدین. _چشم اقا؛ بریم دخترم. منیر خانم از بچگی پیشم بوده و بزرگم کرده بهش خیلی مدیونم. روی کاناپه نشستم.....

انا

منیر خانوم منو به اتاق برد اتاق خیلی شیکی بود و گفت برای نهار یکی رو میفرسته دنبالم....

لبا سامو در اوردم رفتم حموم تو وان نشستم حسابی بدنم به حال اومده بود یه دوش گرفتمو اومدم بیرون یه تیشرت مشکی ساده با یه شلوارک سفید پوشیدم رو تخت نشستم که صدای لیلی رو شنیدم(اشپز خونه)گفت: بانو اقا منتظر تونن. _باش الان میام. نمیدونستم با مسیح چطوری رفتار میکردم برام عجیب بود که اصلا یادم نبود هیچی ازش، از قرار ازدواج، رفتم پایین دیدم نشسته رو صندلی و با آرامش غذاشو میخوره رسیدم بهش گفتم: سلام ارباب_ بشین. مردیکه جواب سلامم نداد پوووووف حسابی کلافه شده بودم میخواستم گریه کنم ولی خودمو نگه داشتم یه کم سالاد خوردم دیگه نتونستم هیچی بخورم و گفتم: من میرم باا جازتون_ کجا؟_ تو اتاقم_ برو. تو دلم گفتم منتظر دستور تو بودم ارباب مغرور، بیصدا رفتم بالا هنوز ساعت ۳ بود نمیدونستم چکار کنم توجه به لب تاب رو میز جلب شد رفتم نزدیک روشش کردم..... نمیدونم ۹ ندساعت باهاش کار که در اتاقم به صدا در اومد گفتم: بفرمایید؟. منیر خانوم: دخترم بیا شام ساعت ۱۰. هنگ کردم یعنی من

میکردم..... زندگیم نابود شده بود چندتا لکه خون رو تخت بود حالم بد شده بود میخواستم فقط بمیرم.

رفتم یه دوش گرفتم فقط گر یه میکردم وقتی حموم او مدم بیرون، مسیح نبود، باید برم تو اتاقش و ازش بپرسم دیشب چه اتفاقی افتاده...

رفتم بالا در اتاقش در زدم گفتم: ارباب... بیا تو. رفتم تو گفتم ارباب میشه درباره اون شب برام توضیح بدی با لحن جدی گفت: تو دیگه دختر نیسی این حرفو زدو دنیام نابود شد سریع از اتاقم خارج شدم رفتم تو اتاقم که پام لیز خوردو.....

مسیح

نمیدونم چرا همچین چیزی رو گفتم چرا خودش به حرفم اعتماد کردو نرفت چک کنه ببینه دختره یا زن من اصلا بهش دست نزدم فقط ل*خ*ش کردم گذاشتنش رو تخت تا یه کم بترسه، اون لکه خونم مال خون دماغی که شدم بود این دختر واقعا خنگترینه.

با لب تاب سرگرم بودم هیچ صدایی از انا نمیومد تو رفتم به طرف اتاقش در اتاقشو باز کردم که دیدم وسط اتاقش افتاده نمیدونم چرا ولی ته دلم خالی شد بلندش کردم سریع رفتم طرف بیمارستان از کله حرفام پشیمون شده بودم انا بیدار شو با صدای بلند داد زدم انا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! رسیدیم به بیمارستان بلندش کردم یه پرستار بردش اتاق عمل خیلی ترسیدم یعنی انا چی میشه برای اولین بار اینقدر نگران شدم دکتر سریع رفت توی اتاق عمل منم پشت در منتظر بودم تا دکتر عملش تموم بشه تقریباً یک ساعت گذشت که دکتر او مد بیرون رفتم

انا توی اتاقش نبود براش نگران شدم گوشیمو در اوردمو زنگ زدم مهیار بلد چند تا بوق برداشت_سلام_مهیار انا گمشده با ید دنبالش بگردیم_چراااا؟ مسیح دوباره چکارش کردی؟ تمام سعمیمو میکنم ولی چشم شده؟_بعدا برات توضیح میدم. تلف رو قطع کردم برای انا نگران بودم اون دختر گ*ن*ه داشت منی که برا هیچکس مهم نبود نمیدونم چرا انا برام مهم شده بود مهیار قرار بود با انا ازدواج کنه اون انا رو دوس داشت ولی همه در اشتباه بودن نمیخواستم به برادرم خ*ی*ا*ن*ت*کنم ولی چکار میشه کرد. سریع زنگ زدم امیر و در مورد انا باهاش حرف زدم تا الان باید فهمیده باشید که امیر کیه، امیر دوس و همکار مورد اعتماد منه.

#پارت_هفتم

انا

دلم خیلی شور میخوردم داشتم از نگرانی میمردم که یه زن پیر وارد اتاق شد و گفت: لطفا بلند شید این لباسارو بپوشین رئیس منتظرتون. نمیخواستم ببینمش ولی با سر تایید کردم حرف شو لباسارو پوشیدم یه تیشرت مشکی که تا زیر ب*ا*س*نم بود با یه ساپورت مشکی تا زیر زانوم رفتم بیرون نمیدونستم کجا برم همینطور داشتم توره راه روها دنبالش اتاق میگذشتم که یه اتاق دیدم که طرح در اتاقش با بقیه فرق داره بدون در زدن وارد شدم دیدم رادین داه به یه جا نامعلوم نگاه میکنه یه اهم کردم سرشو آورد بالا پسر خوشگلی بود قشنگ انالیزش کردم چشای ابی روشن که جذابش کردع بود لبای قلوه ای چشای خمارش حس خوبی بهم میداد اندام فوق العاده ای داشت صداشو متوجه

شدم که گفت: با اون چشات خوردیم دختر کوچولو. منم پرو گفتم: خوردنی نیسی اگه بودی الان تموم میشدی_ نه زبونتم که درازه کوچولو خانم_ خب چکار داشتی؟ من میخوام برگردم پیش خانوادم میفهمییی؟_ خانوادت همون مسیح، یادت نیس پدرش چه فاجعه های رو برای تو و خانوادت به وجود آورد.. راست میگفت حسابی ناراحت بودم من که پسر اربابو دوس ندا شتم پس چرا میخوام برگردم پیشش صدای رادوین تو جمو جلب کرد که میگفتت: اگه بخوای برای انتقام کمکت میکنم_ ولی چجوری_ نیدونی که مسیح تو کار مواد رقیبی تازگیا براش پیدا شده که اون منم ولی مسیح هیچ اطلاعاتی از من نداره من و مسیح قبلا باهم کار میکردیم ولی من رامو جدا کردم. از تعجب دهنم ده متر باز شده بود مسیح تو کار بوده. نمیدونسم چی بگم زود اتاقو ترک کردم همش با خودم کلنجار میرفتم که چرا با رادوین خوبم از زندگی خسته شدم چرا اصلا من پیشنهاد شو قبول کردم، چرا من اینطوری جلوش لباس میپوشم؟ چرا من دیگه اینقدر بدبخت شدممم؟ چرااااااااا؟ از همه چی خسته شدم.

یه هفته از موندنم پیش رادوین میگذره حسابی ناراحتم یعنی مسیح الان کجا ست بابام کجا ست امروز باید بالاخره از خونه برم بیرون یه تیپ مَشکی زدمو از اتاق خارج شدم یواش یواش میرفتم چندتا از بادیگاردا هم رد کردم زسیدم در خونه که ماشین کنارم ترمز کرد رادوین با لحن جدی گفت: بیا بالا. از لحنش ترسیدم و گفتم: نمیخوام اصلا میخوام برم پیش بابام چرا ولم نمیکنی؟_ میخوای بری برو اگه با باتو دیدی حتما برو برووووو پیشش برو

دیگه (☹️) (☹️)؟.. گفتم:م..مگه بابام کجا.. کجا ست.؟ _ارباب یعنی پدر مسیح کشتش. دنیا روم خراب شد گفتم تو الکی میگی امکان نداره (☹️) (☹️) (☹️) (☹️)؟ من خودم باید ببینم گفت باشه بریم خونه پسر ارباب ببین، سوار ماشین شدم داشتم گریه میکردم حالم خراب بود الان هیچکیو غیر رادوین ندا شتم در سه کمی مغروره ولی با من خوبه واقعا، رسیدیم در خونه مسیح پیاده شدیم منو رادوین شونه به شونه هم راه میرفتیم چشم قرمز شده بودن بادیگارد احترام گذاشتن منو رادوین وارد خونه شویم مسیح با تیپ مشکیش جلومون ایستاد بوده تا منو دید چشاش از تعجب باز شد اصلا توجه ای نکردم رفتم نزدیکشون یکیشون لبخند رول*ب*ش بود اون یکی جدی بود، معلوم بود اون میخنده مهیاره باهام خیلی مهربون بود، محکم میزدم و سینه مسیح میگفتم: لعنتی با، بابام چکار کردیییی ها اااااااااااا؟. مسیح ایستاده بود و فقط نگاه میکرد که رادوین او مد نزدیکم و گرفتم تو ب*غ*ش هنوز گریه میکردم لباس رادوین خیس شده بود مسیح با لحن تمسخر امیزی گفت: به به میبینم تو ب*غ*ل یکی دیگه یک هفته دارم دنبالت میگردم ولی تو پی خوشیاتی. میخواستم داد بزنی فقط گفتم: بابامو چکار کردی ها اااااااااااا چکارش کردی؟ _بابات دیگه یه مهره سوخته بود تنها شانسش تو بودی که ناپدید شدی. مهیار او مد جلوی حرف زدن مسیح رو بگیره یه چیزی بهش گفت و مسیح ساکت شد اون مهیار او مد نزدیکم و گفتم: انا اروم باش بابات بخاطر مصرف زیاد مواد مرده_ لعنتیییی چرا حرفاتونو عوض میکنیییییددددد بدم میاد از همتون یه روز انتقام کله کاراتونو میگیرم مممم رفتم نزدیک مهیار و گفتم: تو

پس اون مهربون خندون بودی که من دلم براش رفت ولی حیف که فک
 می‌کردم مسیح ارباب دو چهره منه. با صدای بلند گفتم: ارباب دو چهره انتقام منو
 یادت باشه. رفتم طرف رادوین دستشو گرفتمو از اونجا خارج شدیم جلوی
 خودمو می‌گرفتم گریه نکنم ار سیدیم به ما شین تا سوار ما شین شدم بغضم
 ترکید رادوین ب*غ*لم کرد با همون گریه گفتم: رادوین کمکم کن انتقام
 بگیرم_همیشه با هاتم بهم اعتماد کن لحن حرف زدن خیلی مهربون
 بود.....

۱ ماه بعد

هنوز با اون همه بدبایش فراموشش نکردم نمیدونم پدرم کجا دفن شده اصلا
 ازش خبر ندارم زندگیم شده گریه خواب اونم خوابی که پر از کاب*و*س
 دوباره دراز کشیدم صدایی رعدو برق میومد از بچگی از رعدو برق میترسیدیم
 که یک دفعه بخاطر صدای بلند رعدو برق جیغ زدم.....

#پارت_هشتم

رادوین

خواب بودم که صدای جیغ انا رو شنیدم وضع پوششی خوب ندا شتم ولی
 وقت نمی‌کردم چیزی پوشم بدو رفتم طرف اتاق انا در باز کردم که دیدم رو
 تختش نشسته گریه میکنه دیگه اون انا شوخ زبون دراز نبود رفتم طرفش با
 گریه گفتم: رادوین میترسم میترسم سم؟ _اروم باش گلم بخواب من کنارتم
 سر شو گذاشت رو سینه برهنه من. انا منو به چشم برادر نگاه میکرد یه بار بهم
 گفتم ولی نمیدونه که من بهش محتاجم محتاج یه احساس محتاج یک خواب
 کنار هم. توی افکار خودم بودم که خواب رفتم

انا

صبح با نوری که از پنجره به چشم خورد بیدار شدم دیدم تو ب*غ*ل رادوینم اونم رادوینی که بالانتش ل*غ*ته و شلووارک پاشه بهش زدم که بیدار شد گفت: خوب خوابیدی؟_اینجا چکار میکنی؟_دیشب ترسیده بودی اوادم کنات که خودمم خوابم برد راستی انا وسیله هاتو جمع کن قراره بریم امریکا_ امریکل؟؟_برچی؟؟_بخاطر باندمون از این به بعد منو تو رئیس باندیم رقیب مسیح تهرانی... اسم مسیح رو آورد احساس کردم دلم پراش تنگ شده ولی من نباید به اون نامرد فکر کنم به اون عوضی که زندگیمو تباہ کرد. بهش گفتم: باش آماده میشم. رادویم بلند شد و رفت احساس بدی میکردم که تو ب*غ*ل رادوین بودم به خودشم گفته بودم فقط برام مٹ برادره. رفتم طرف حموم وان رو پر اب کردم و نشستم توش حسابی بدنم خسته بود ذهنم جونم خسته بود دختره ۱۹ ساله ای که بیماری قلبی داره هعی خدا، باید ایین انا رو تو همین ایران بکشمو یه انا جدید درست کنم، از وان اوادم بیرون یه دوش گرفتمو حوله رو دورم پیچوندم و رفتم لباسامو که ملوک خانم (یکی از خدمه) برام آماده کرد بود پوشیدمشونو رفتم بیرون از اتاق الان شدم خانوم خونه نمیدونسم کی میریم امریکا ولی دوس داشتم زودتر برسه که من انتقاممو از خانواده تهرانی بگیرم.....

مسیح

یک ماه از انا خبری ندارم مهیار افسرده شده بود مدتی ولی الان با یه دختر به نام رز آشنا شده فقط دوستی معمولی کل معلوم نیس به کجا ختم

میشه، نمیدونم چرا ولی دلم برا انا تنگ شده بود عجب اسمی برام گذاشته بود ارباب دوچهره من مهیار برادر دوقلوام که با من خیلی فرق میکرد رو اشتباه گرفته بود هعییی دعواهاشم قشنگ بود ولی من مسیح تهرانی به دختر نیاز ندارم، بلند شدم رفتم زنگ بزnm به امیر که بینم قضیه رقیب جدیدم چی شد.....

انا

قرار بود با رادوین امروز برم امریکا اصلا حس هیچی رو نداشتم، یه تیپ مشکی زدم، منی که از مشکی متنفرم الان فقط مشکی رو می پسندم رادوین کنارم ایستاده بود چشاش ارامش خاصی بهم میداد نمیدونم درباره من چی فکر میکرد ولی مٹ برادرم بود رادوین برگشت طرفم و گفت: انا من میرم کارای سفر رو روبه راه میکنم زنگ میزنم راننده بیاد دنبالت_ میشه خودم برم رادوین میخوام برای آخرین بار برم به مکان مورد علاقم_ باشه برو ولی قبل ساعت ۹ شب برکرد ۱۱ بلیط به امریکا داریم_ باشه زودتر میام، مرسی داداشی. ازش دور شدم تو خیابونا راه میرفتم رفتم طرف یه کافی شاپ نشستم رو یک صندلی دلم حسابی یه قهوه تلخ میخواست، یه قهوه سوارش دادم داشتم مینوشیدمش که مسیح داشت نگاه میکرد همراه یک دختر بود بعدش با اون دختره رفتن نشستن منم سریع اونجارو ترک کردم حالم خوش نبود چرا منی که میخواستم از مسیح انتقام بگیرم بهش حس دارم ساعتو نگاه کردم ۹ شده بود چقدر زود گذشت یه ماشین گرفتمو رفتم طرف خونه

مسیح

امیر باید محلولاً امشب رد بشه من نمیدونم چطوری ردش کنیم اخه مسیح
 یه کم واقع نگر باش لو میریم ریسکش خیلی بالاس میفهمی که چی
 میگم؟_ تا هفته دیگه امار اون باند رو برام بیارکی جرئت کرده با من رقیب
 بشه_ سعیمو میکنم داش پس فعلاً_ فعلاً. تلف رو قطع کردم خیلی بی حوصله
 شدم از یه طرف نگران مهیار بودم از یه طرف نگران انا، دلم براش تنگ شده
 برای اون ارباب گفتنش هعی ولی اینطوری معلومه قسمتم نیس....
 #پارت_ نهم

انا

رسیدم خونه رادوین تا منو دید با عجله اومد طرفم گفت: کجا بودی نگرانت
 شدم. توی چشای ابیش یه غم خاصی بود نمیدونم چرا پریدم ب*غ*لش و
 گفتم: داداشی دوست دارم_ منم عزیزم دیگه نگرانم نکن باشه؟_ باش. از
 ب*غ*لش اومدم پایین وسیله هامونو جمع کردیم ساعت حدوداً ۱۰ بود رفتیم
 سوار ماشین شدیم و به طرف فرودگاه، حالم خیلی بد بود که اون دختره رو با
 مسیح دیدم رادوین برام خیلی مهم شده بود دیگه نباید جلوش درباره مسیح
 حرف بزنم که ناراحت بشه؛ نمیدونم چی شد که خواب رفتم ☹️☹️☹️☹️☹️?
 رادوین: انا انا انا انا دختر بلند شور سیدیم. با صدایی که خواب توش اوج میزد
 گفتم: یه کم دیگه_ پرواز داریم بریم تو هواپیما بخواب، دستمو گرفت از ماشین
 پیادم کرد رفت جعبه عقبو باز کردو خم شد وسیلله ها رو برداره که از پشت
 ب*غ*لش کردم و گفتم داداش مرسی که هستی فک نمیکردم یه روز بهت بگم

داداش_بدو شیطون خانوم دیرمون شده.سرمو تکون دادمو با یه لبخند رفتم
کیفمو برداشتم،رادوین کیفارو برداشت و رفتیم حس خوبی نداشتم ولی چکار
میشه کرد باید تمام سعیمو بکنم من باید انتقام خانوادمو از خانواده تهرانی
بگیرم.....

امریکا

دوهفته وردودمون به امریکا میرسه اصلا حس هیچی رو نداشتم ولی کارامونو
شروع کردیم رادوین برام کلاسای رزمی گذاشته،خیلی دوستش دارم داده
کمکم میکنه حسابی،هفته دیگه یه جشن قرار ادمای بزرگی تو اون جشن باشن
منو رادوین هم در این مراسم باید شرکت کنیم اروین خیلی حساس بود که
قیفمو هیچکی نبینه بخاطر همین یه ماسک خوشگل مشکی که فقط چشمامو
میپوشوند برام آورد لباسم انتخاب رادوین بود یه پیراهن مجلسی بلند که
دوکلته خیلی خوشگل بود خودشم کت و شلوار مشکی میپوشید خیلی دوس
داشتم به این جشن برم یه ارایشگر اومد خونه قرار بود منو آماده کنه یه ارایش
تیره کردم موهامم بابلیس کرد ریخت دور گردن خوشگل شده بودم لباسامو
کمک کرد پوشیدم ماسکمم زدم از پله ها داشتم با کمک لیلی جون(ارایشگر)
میومدم پایین رادوین تا منو دید با تعجب نگام کرد چشای ابیش برق خاصی
میزدن،خودشم خوشتیپ شده بود رفتم نزدیکش و گفتم:انا فوق العاده
شدی_مرسی داداش تو هم خوشتیپ شدیاااا. دستشو گرفتم و از خونه خارج
شدیم سوار پور شه م شکی رادوین شدیم و به طرف مقصد رانندگی میکرد
نمیدونم ته دلم خوشحال بود حس میکردم اتفاقات خوبی قراره بیفته توی

افکار خودم بودم که صدای اروین اومد که میگفت: خانوم خانوما رسیدیم یه لبخند زدمو از ماشین پیاده شدم....

مسیح

اصلا حوصله این جشن مزخرفو نداشتم ولی میتونست سودهای زیادی برام برسه از همه چی خسته شده بودم این محمولم تموم بشه برا همیشه باند رو کنار میذارمو میرم دنبال انا میگردم یه کت و شلوار مشکی با یه کروات مشکی و بلدز سفید پوشیدم مثل همیشه تیم خوب بود سوار ماشین شدم حوصله رانندگیو نداشتم زنگ زدم راننده جایگزین بیاد بعد ده دقیقه اومد سوار شدیم و به طرف قصر شاهین رفتیم.....

وارد جشن شدم ادمای مختلفی رو دیدم رفتم نشستم دخترای زیادی اومدنظرفم که حوصله هیچکدومشونو نداشتم یکی از دخترا گفت: واوو تو باید مسیح باشی من شراره دختر شاهینم. با کمی تفکر نگاهش کردم باید بهش نزدیک بشم گفتم خوشبختم عزیزم_ همه میگفتن خیلی مغروری ولی اینطور نیس. یه لبخند زدمو از جام بلند شدم اروین رو دیدمیه دختره هم با تیپ مشکی کنارش بود ولی قیافش معلوم نبود شک کردم انو باشه ولی انا اینجا چکار میکنه اصلا رادوین اینجا چکار میکنه سوال های زیادی برام پیش اومده بود که صدای شاهین رشته افکارمو پاره کرد که میگفت: اقایون و خانوما توجه کنین. سکوت عجیبی سالن رو حکم فرما شد که دیدم رادوین و اون دختره کنار شاهین ایستادن، شاهین ادامه داد: همه توجه کنید این دو رادوین و انا هستن..... تا اسم انا رو آورد نفهمیدم چی گفت اصلا بقیه حرفاش رو

نشنیدم فقط داشتم نگاه انا میکردم که چقدر با غرور ایستاده محوش شدم تا به خودم اومدم دیدم همه دارن دوباره به کاراشون میرسن انا هم داره از پله ها میره بالا سریع رفتم تا خودمو بهش برسونم رسیدم بهش پشت دیوار قایم شدم دیدم واستاده و دستش رو به میز تکیه داده اروم اروم رفتم طرف و از پشت ب*غ*لش کردم و گفتم: کجا بودی دختر دلم برات تنگ شده بود _ تو کی هستی؟ _ ارباب دوچهرت.....

#پارت_دهم

انا

تا اینو گفتم زود از خودم جداش کردم دلم براش تنگ شده بود ولی باید ازش انتقام بگیرم گفتم: اینجا چکار میکنی؟ _ اینو من باید بپرسم....

یک دفعه صدای پلیس اومد همه دا شتن فرار میکردن که مسیح دست منو گرفت ولی من از دستش دستمو کشیدم پلیس اومدن بالا و مسیح رو گرفتن مسیح خواست فرار کنه که نشد اونم بخاطر من با همون غرور همیشگیش باهاشون رفت از پله ها سریع رفتم پایین وه دیدم چندتا پلیس جلو رادوینن و دارن احترام میذارن از تعجب دهنم ده متر شده بود یعنی چی رادوین پلیسه نزدیکشون شدم که رادوین منو دید پلیسارو ازاد کرد اومد طرفم گفتم: اینم انتقامت هم من ماموریتم تموم شد و هم تو به ارزو انتقامت رسیدی. با تعجب پرسیدم تو پلیسی؟ _اره من سرهنگ رادوین امیری هستم. از تعجب دهنم باز شد. یه مرد نزدیکمون شد رادوین احترام گذاشت که اون مرد گفت: سرهنگ میخوای استفا بدی یا به کارت ادامه میدی _ نه قربان من میخوام همین الان

حکم مسیح ۵ سال زندان بود عشق من ۵ سال باید در زندان بمونه ولی من ازاد بیرون باشم دنبال انتقام بودم ولی نه همچین انتقامی.

#پارت یازدهم

با نور خورشید از خواب بیدار شدم، حسابی حالم بد بود رفتم جلو اینه چشم هام پف کرده بودن، کله کارای دیشب مٹ یک فیلم کوتاه از جلوی چشم هام گذشتن؛ نمیخواستم با این قیافه برم پایین یه تیشرت مشکی و یه شلوار مشکی آماده کردم؛ حولمو برداشتمو رفتم طرف حموم، یه دوش درست گرفتم رفتم بیرون لباسامو پوشیدم، موهامو با ماشین از ته زدم دیگه این موها برا کی میخواستن باشن

تیشترتم کلاه دار بود انداختم رو سرمو رفتم پایین، حوصله هیچکی رو نداشتم وقتی رسیدم پایین رادوین نشسته بود، درباره مسیح ازش پرسیدم که گفت امروز به ایران منتقل میشه، حسابی حالم بد شد گفتم: رادوین خودمونم بریم ایران - برای چی بریم؟ اون ۵ سال زندانه تو میخوای بری ایران تنها که چی؟ رادوین نبریم خودم تنها میرم میفهمی؟ میخوما برم تو کشوری که عشقمه - از کجا میدونی دوستت داره؟ هان؟ فقط به فکر خودخواهی خودتی، اصلا به هیچکی توجه نمیکی.

هیچی نگفتم بدو رفتم بالا اصلا متوجه نمیشه حالم بده بعد میگه درکت میکنم، حالم ناجور بد بود فقط ارزو مرگ داشتم...

پنچ روز بعد

دوروزی هست اومدیم ایران حسابی منتظر بودم رادوین برام یه ملاقات با مسیح جور کنه، تو این دوروز فهمیدم که اون پسری که من با دختر تو کافی

دیدم مهیار و دو ست دخترش رز بودن وقتی فهمیدم، حسابی خر کیف شدم ولی نگران مسیح هم بودم مهیار یک بار ومد بهم سر زد و درباره مسیح بهم گفت، گفت که دو ستم داره، ت افکار خودم بودم که رادوین صدام زد: انا انا؟ _بله _ عصری میتونی بری مسیح رو ملاقت کنی فقط ۲۰ دقیقه _ واقعااا مسیح؟ مرسییییییییی _ خواهش میکنم گلم تو فقط بخند. _ مرسییی رادوین، خیلی خوبی _ فقط انا.. _ چی؟ _ مسیح بینه موها تو از ته زدی دعوات میکنه یه کلاه گیس میذارم تو اتاقت رفتی بذار. با شرمندگی گفتم: باشه، مرسی. تو این چند روزه با رادوین خیلی بداخلاق بودم ولی اون باهام خیلی مهربون بوداز کارام حسابی پشیمون بودم.

یک ساعت دیگه باید میرفتم ملاقات مسیح، یه مانتو مشکی با شلوار اسپرت م مشکی آماده کردم یه مقعنه م شکیم آماده کردم کلاه گی سو گذا شتم یه ارایش ملایم هم کردم لباسامو پوشیدم امیدوار بودم مسیح نفهمه موهاموزدم ولی بخاطر عشقم زدم شون بخاطر دوری ازش، چادری که رادوین برام خریده بود هم انداختم رو سرم حسابی بهم میومد، از اتاق او مدم بیرون. رادوین وقتی دیدم گفت: خوشگل شدی با چادر _ مرسی رادوین دیگه هیچی نگفتم رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم، تا زندان هیچی نگفتمیم.

رسیدیم خیلی ترس داشتم که مسیح رو بینم تو این وضعیت همراه با قدمای رادوین به طرف زندان میرفتمیم، ۱۰ دقیقه ای رادوین رفت تو یکی از اتاق بعد

مسیح

حسابی حالم گرفته بود ۴ روز از روزی که انا اومده پیشم میگذره ولی نتونستم فراموشش کنم، امیر با هزار رشوه تونست بیاد دیدنم؛ که یک نقشه برای فرار از زندانم کشیده بود؛ بعید میدونستم بتونم فرار کنم ولی باید برم امریکا یه کار نیمه تموم دارم، شاهین و دخترش تونستن فرار کنن من باید بتونم برم امریکا به هر قیمتی که شده، صدای سرباز منو متوجه خودش کرد که اسمو فامیلمو میگفت، سرباز: مسیح تهرانی بیرون.

از روی تخت بلند شدم رفتم طرف سرباز که دستبند زد به دستم من ارشام تهرانی به کجاها کشیده شدم، داشتم دنبال سرباز میرفتم که سرم گیج خورد یه صحنه های از جلوی چشمم رد میشدن، یه پسری که قیافش معلوم نبود لباس پلیس پوشیده بود و کنار یه دختر ایستاده بود، مغزم دیگه نمیکشید نمیفهمیدم چیه این چند روز فقط همینا از جلوی چشمم رد میشه یه پسر با لباس نظامی که قیافش هم معلوم نیس ولی صدای دختر برام اشناست، کی میتونن باشن، تو خاطر من. به یک اتاق رسیدیم که سرباز در زد و با اجازه وارد شدیم....

این چی بود دیدم پدر من؟ تو این لباس؟ کی میتونست باور کنه؟ برای خودمم غیر ممکن بود...

مهیار

اصلاً حوصله غرغرای رز رو ندا شتم، دو ستنش دارم ولی نمیتونستم غرا شو تحمل کنم از وقتی هم مسیح رفته زندان، وضع من بدتر شده، امروز بابا بالاخره بعد چند ماه یا شایدم سال دوباره برگشت به سر کارش، عذاب وجدان خاصی داشتم که همچین دروغی به انا دادم، انا عامل مرگ مادرشو پدر من میدونه، ولی نمیدونه ماجرا چیه، آگه مسیح ۲ سال پیش توی ماموریت اون اتفاق براش نميفتاد شاید الان باند شاهین منحل شده بود، تو افکار خودم بودم که صدای رز متوجم کرد: مهیار مهیاررر مهیار بلند شو بریم پیش انا داره میره از ایران. - چپی میگی رز؟ انا مگه میخواد برگرده؟ - اره با رادوین میخوان برن امریکا، زود باش. دیگه جواشو ندادم از جام بلند شدمو سویچ ماشینو برداشتمو رفتم بیرون منتظر رز.

انا

داشتم برای همیشه از ایران میرفتم دیگه نمیخواستم تو این جا غریب باشم کشور خودم از همه جا برام غریب تر شده بود، کله و سیله هامونو جمع کرده بودیم و به سمت فرودگاه میرفتیم، رادوین خیلی بهم کمک کرده بود، آگه نبود شاید برای همیشه باید قید زندگمو میزدم.

من: رادوین؟ - جانم؟ - چرا از شغلت استفاء دادی؟ مگه نگفتی با مسیح دوستی چرا پس اون رفته زندان؟ چرا بهم گفتی بخاطر انتقام مسیح دزدیدیم؟ - هیسس اروم دختر یکی یکی، اینقدر حرف نزن گلویت خشک شد، خودت به موقع جواب همه اینارو میدونی.

سکوت کردم سکوت عجیبی بینمون بود که تلفنم زنگ خورد برش داشتم:

سلام بفرمایید؟ سلام انا خانوم معتمد خوبین سرکار خانوم؟_ شما؟
_خواستم بهت بگم همه دارن بهت دروغ میگن پدرت زندست فرار کن فرار
کن از دستشون._ چی میگییییی؟ تو کی هستیییی؟.

تلفن رو قطع کرده بود این چی میگفت رادوین داشت با تعجب نگام میکرد
گفت: کی بود؟_ میگفت پدرم زندست همه دارن بهم دروغ میگن.
رادوین ساکت شد دیگه هیچی نگفت، فیافش کلا تغییر کرد چشای خوشگل
ایش دوباره ناراحت شدن ولی دلیل این ناراحتی ها چیه؟ دلیل این پنهنون
کاریا چیه؟

#پارت_سیزدهم

بالاخره رسیدیم به فرودگاه حسابی ، ذهنم مشغول بود مهیار و رز هم بیرو
ایستاده بودن منتظر ما، از ماشین پیاده شدیمو رفتیم طرف رز و مهیار
من: سلام. هردوتا شون جواب سلاممو دادن رز روب*غ*ل کردم تو این چند
روز خیلی کمکم کرده بود، به مهیار دست دادم و در گوشم گفتم: انا متاسفم
منتظر مسیح بمون. حرفاش تو مغزم بودن برا چی متاسف بود. حسابی مخم
هنگ کرده بود یعنی چی شده؟ اون از اون تلفن اون از مهیار همه چی برام
میهم بود.

با مهیار و رز خداحافظی کردیمو رفتیم وقتش بود برای همیشه از ایران برم ،
دلتم تنگ میشد براش ولی باید همینجا خاکش کنم برم، مسیح که منو نمیخواه
پس چرا من بخوامش اشکم داشت در میومد ولی نمیدونستم چکار کنم.
پشت سر رادوین داشتم داه میرفتم بدون توجه به دورو برم بدون توجه به

رادوین. رفتیم داخل هواپیما ۲۰ دقیقه ای طول کشید که بالا خره رفت به

اسمون ابی

عجیب عاشق شدیم

عشقی همچنان ظلمت عشقی از هر نوع دشمنی بدتر

ولی چه ارزش که تو نیستی تا کنار هم عشقمان را بسازیم

پس من هم پا به پای تو در این جدایی راه میروم تا بالاخره باهم دنیامون رو

بسازیم

چشام گرم شدن.....

مسیح

وقتی ماجرا رو بابا برام تعریف کرد حسابی حالم بد شد یعنی من فراموشی

گرفته بودم چطوری اینقدر کار خلاف کردم هیچ پس نقشه فرار چی بود بکی

در زد و وارد شد امیر بود که لباس نظامی پوشیده بود داشتم تعجبم بیش از حد

میشد.

بابا: مسیح کامل گوش کن تا چیزی رو فراموش نکنی

تو سرهنگ مسیح تهرانی هستی که ۲ سال پیش توی یک ماموریت حساس به

سرت ضربه خورد و باعث فراموشی شد ما باید دو سال پیش باند شاهین رو

میگرفتیم ولی بخاطر اتفاقی برات افتاد نشد، ما تصمیم گرفتیم زندگیتو عوض

کنیم که اینطورم شد تو فکر میکردی من به گردن کلف زور گویم تو این دو

سال زندگیت خیلی تغییر کرد ولی دیگه وقتشه همه چی رو بهت بگم، باید

بری امریکا شاهین و دخترش رو بگیری و به ایران بیاری بعد این کار دیگه

برای همیشه از شغلت کنار میری بخاطر خلافتی که تو این چند سال کردی و
 ۱سال زندان هم برات بریدن، متاسفم پسر، ببردش.
 داشتم دیونه میشدم چی میگفت من پلیسم من فراموشی گرفتم چرا پس اههه
 سوال ها تو ذهنم بیشتر میشد چرا من هیچی از پلیس بودنم یادم نیس امیر
 داشت منو میبرد که گفت: داداش متاسفم دستور بود که هیچی بهت نگم توی
 این دو سال من مسئول این بودم که کاراتو کنترل کنم ببخشید داش.. هیچی
 نگو امیر هیچی نگو. بردنم توی اتاق نا آشنا همونجا نشستیم، نمیدونستم
 چطوری شاهین رو بگیرم، مخم دیگه نمیکشید....
 #پارت_چهاردم

۱ماه بعد

مسیح

تو این یک ماه تونستم اطلاعات زیادی درباره شاهین که کجاست و این چیزا
 پیدا کنم، ولی نمیتونستم باور کنم زندگیمن اینقدر تغییر کرده باشه، هنوز تو فکر
 انام نمیتونم فراموشش کنم ولی برادرم مهیار چی آگه هنوز انا رو دوست داشته
 باشه چی آگه رز براش فقط یه دوست باشه چی یعنی باید بخاطرش بکشم
 کنار، حسابی خسته بودم نمیدونستم چکار کنم.

که امیر صدام زد: مسیح مسیح زود بیا باید درمورد موضوعی باهات حرف
 بزنم. _اودم امیر، خب بگو! _نگاه امیر امشب باید خودتو توی جشن به دختر
 شاهین نزدیک کنی، اما احتیاد کن شاید شک کنن که چطور بعد ۱ماه پیدات

شده، مسیح مواظب خودت باش. _ مهمونی ساعت چنده؟ _ ساعت ۹ ولی باید زودتر بری میدونی که چی میگم؟ _ اوکی حله.

تو این ۱ ماه امیر خیلی کمکم کرد که زندگی قبل دوسالمو پیدا کنم، اون ارباب گفتن به پدرم فقط یک عادت دوساله بود که من فکر میکردم از بچگی‌مه نمیدونم واقعا این زندگی من چرا اینطوری؟ ولی من مسیح تهرانی شکست نمیخورم.

انا

من: رادوینننن، رادوینننن. _ جانم؟ او مدم. _ زودددد بیاااا خانواده الین از تاخییر خوششون نیما. _ بریم.

امروز قراره بریم با خانواده الین صحبت کنیم، الین دوست دختر رادوین که عاشق هم شدن و میخوان ازدواج کنن، رادوینن خیلی بهم کمک کرد تا یکم از افسردگی دربیام ولی اون داشت ازدواج میکرد و من باید از زندگیش خارج شم، ۱ ماه از مسیح هیچ خبری ندارم غرور لعنتیم هم اجازه نمیده از مهیار بپرسم. هر دو مون سوار ماشین شدیم چشمای ابی رادوین برق خاصی میزدن امشب، گفتم: خیلی خوشحالییااا؟ _ باورم همیشه پدر الین اجازده میداد امشب بریم. _ او ههههه سختش گرفتییا مگه پدرش چیزیه نذار همچین دو ماد خوشگلی بیاد خاستگاری دخترش. _ الین میگفت باباش خیلی سخت گیره. _ اهان. دیگه تو مسیر هیچی نگفتیم داشتیم اهنگ یادم تورو فراموش جیرال رو رو گوش میدادیم:

بهم میگفتی آسمون مال تو

گفتم آگه ماه من باشی تو
 بهم میگفتی راه من راه تو
 گفتم آگه همراهم باشی تو
 میبینم اون لحظه رو توو خواب دارم تورو در آغوش
 بگو میاری اون لحظه رو به یاد یادم تورو فراموش
 آخر کردی فراموشم
 باز هم منم تنها توو شب
 گیر دیروز از فردا دورم
 توی شب هنوز تنها نورم
 یادته ها چون من یادمه هنوز
 نیستی و یاد تو با منه هنوز
 یه جورایی غریبم با همه هنوز
 بعد تو قلب من آهنه
 یادمه یادت بود اما تو یادم نبود
 من با تو بود اما تو با من نبود
 هر چی خواستم عوض شی تو باز هم همونی
 واقعا نبودى با یه آدم معمولی
 زندگی میچرخه عین تاس
 یه روز حکم میکنی و یه روز التماس
 قدرت اصلی هم که مال اسکناسی

قهرمان هم که مال
 قصه رو خوندم از تهش
 ه*و*س بود عشقو عطش
 حسم بش رنگش بنفش
 ولی یادش رفت همش
 بازم دلم تنها موند
 بازم دلم تنها موند
 بودم یاد تو ولی یادم تو رو فراموش
 یادم تو رو فراموش یادم تو رو فراموش
 یادم تو رو فراموش یادم تو رو فراموش
 یادم تو رو فراموش یادم تو رو فراموش
 یادم تو رو فراموش یادم تو رو فراموش...
 ♪♪♪♪♪♪♪♪

اهنگش بهم آرامش خاصی میداد، رسیدیم به خونه یا بهتره بگم قصر پدر الین،
 جای باحالی بود پیاد شدیم و وارد خونه شدیم پدر و مادر الین به پیشوازمون
 اومدن.

پدر الین: Hello Welcome ☺ سلام خوش اومدین

رادوین: Thank you, Mr. Merlin ☺ ممنونم آقای مرلین

من با پدر و مادر الین دست دادم و رفتیم نشستیم خونه خیلی خوشگلی بود،
 که با نشستن ما الین با اون لباس خوشگلش اومد یه نگاه سریع به رادوین کردم

چشماش برق خاصی داشتن ، الین اومد پایین و گفت: Hello welcome

dears سلام خوش اومدین عزیزانم

من: Thank you my love مرسی عشقم

الین اومد کنار من نشست رادوین داشت با اون چشماش میخوردش که من به پاش زدم و گفتم: بسه خوردیش . فقط یه لبخند خوشگل زد و روشو کرد طرف آقای مرلین و گفت: Mr. Merlin we 've come to woo Elaine آقای مرلین ما برای خاستگاری از دخترتون اومدیم.

Ok, my son, my daughter loves you , so do not

wrong درستة پسرم دخترم تو را دوست دارد پس اشکالی نمیینم.

دهن هر سه تامون باز موند هم من هم الین و هم رادوین که پدرش اجازه داد رادوین بلن

د شد و گفت: Mr. Merlin Thank you ,Thank you مرسی آقای مرلین مرسی

.....

مسیح

روی صندلی نشسته موندم و داشتم اطرافمو نگاه میکردم جشن شلوغی بود زودتر اومدم ولی شاهین و شراره رو ندیدم، دخترای زیادی اومدن پیشنهاد میدادن برای ر*ق*ص ولی همشونورد کردم، جمع ناگهانی ساکت شد نگاه همه چرخید طرف پله ها شاهین و شراره دست به دست هم میومدن پایین

۱، اصلا حس خوبی ندا شتم که برم پیش شراره دختر نچسبی بود ولی مجبور بودم.

رفتم طرفشون و گفتم: به به اقا شاهین _ وای مسیح فکر میکردم گرفتنت، خوبه که هستی مسیح. _ مرسی شاهین خان . شراره: واییی مسیح خیلی خوشحالم میبینمت، دلم برات خیلی تنگ شده بود. _ مرسی گلم منم همینطور. _ خوبه که برگشتی ..

#پارت_پانزدهم

انا

۱ساعتی میشه که برگشتیم، حسابی خسته بودم ولی شبه خوبی بود ، خوشحال بودم که رادوین داره ازدواج میکنه ولی باید یه شغلی برای خودم جور کنم نمیدونستم چطور شغلی ولی هرطور که شده باید شغل صمناسبی پیدا کنم، بچشام گرم شدن

رادوین: انا انا انا انا دختر بلند شو بلند الین او مده اینجا. _ بذار بخوابم یه کم دیگه. _ زشته بلند شو. _ باش بلند شدم حالا برو میامص

بدنم خسته بود هنوز حس خوبی به امروز نداشتم، روز عجیبی بود امروز رفتم طرف توالت..

لبا سامو پوشیدم رفتم پایین الین و رادوین کنار هم نشسته بودن به الین یه کم فارسی یاد داده بودیم که گفتم: به به عروس خارجی ما. الین: سلام عزیز من.

_ ای قربون لهجه تو برم من اینقدر بامزس. _ ممنونم گلم.

خیلییی با مزه حرف میزد برای الین و رادوین خیلی خوشحال بودم اونقدر خوشحال که نگو، دو ست دایم کنار م سیح با شم ولی حیف که نیس حیف که کنارم نیست تا دوباره بد اخلاق شه بهش عادت کرده بودم اما حیف تلفنم زنگ خورد: بله بفرمایید. _ دختر جون آگه میخوای باباتو ببینی به ادرسی میفرستن بیا. _ چی میگویی بابای من که زنده نیس لعنتی چی از جونم میخوای؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ _ هیچی خوشگل خانوم فقط به ادرس بیا البته تنها نه با اون رادوین. دیگه هیچی نگفت تلفن رو قطع کرد اخه این کی بود پدر من زندس یعنی ولی من چرا بخوامش اون باعث شد زندگیم خراب بشه.

مسیح

اصلا نمیفهمیدم چکا میکنم دیشب شراره رو دعوت کردم به خونم برای شب امشب یعنی باید تحملش کنم، چرا انا نیست چرا عشق من نیست کنارم چرا؟؟؟ داشتم دیونه میشدم هیچی برام مهم نبود معلوم نیس اون کجاست ولی هرکجا هست باید خوشحال باشه تو افکار خودم بودم که زنگ در به صدا در اومد بازش کردم شرار بود: سلام. _ سلام عزیزم دلم برات خیلی تنگ شده بود مسیح. _ منم عزیزم، امشب اینجا میمونی که. _ اره دیگه نمیتونم دوریتو تحمل کنم. رفت رو کاناپه نشست لباس ناجوری پوشیده بود واقعا برام سخت بود تحملش کنم به بهانه شربت رفتم تو اشپزخونه مشغول درست کردن شربت بودم که یه جفت دست دورم حلقه شد بدنم مور مور شد خواستم چیزی بگم ولی نمیدونستم باید اعتماد شو جلب میکردم برگشتم طرف شو یه

ب*و*سه اجباری روی پیشانیش گذاشتم (بقیش با ذهن خوشگل خودتون) (😊😊)?

انا

یه تیپ مشکی زدم درست بود خارج بود حجاب اجبار نبود ولی پوشیده پوشیدم، یه شلوار اسلیش مشکی و یه پیراهن استین بلند مشکی با یک کلا بخاطر موهای که از ته زدم گذاشتم، تیممو دوست داشتم یه ارایش ملایم کردم تلفن ورو برداشتمو رفتم حتی به رادوین نگفتم کجا میرم با الین مشغول صحبت بودن، از خونه خارج شدم رفتم طرف ادرس خیلی استرس داشتم که قراره چه اتفاقی بیفته، باورش برام سخت بود که پدرم که فکر میکردم مرده زنده باشه کله اون کاب*و*سای دیدم از جلو چشمم گذشتن، رسیدم به ادرس مورد نظر قصر بزرگی بود واقعا ترسیده بودم بیش از حد هم ترسیده بودم، وارد خونه یا به عبارتی بگم قصر بهتر، شدم که یه خانوم مسن اومد جلوم و گفت: تو باید انا باشی؟ _بله من اناام. _برو بالا اقا منتظرتونن. _مرسی. نمیدونستم کجا برم از پله ها رفتم بالا دوتا اتاق بود نمیدونستم تو کدوم برم که به نفر اومد طرفم گفت از اینطرف خانوم حسابی ترسیدم خیلی گنده بود.

وارد اتاق شدم چیزی رو که دیدم باور نکردم پدرم اونجا با وضع بدی بود خواستم برم طرفش که دوتا دست مانع شد گفتم: ولم کن لعنتی چی به روز بابام در اوردییی ولمم کن. _هیسسسس دختر جون اروم اروم، تا الان زنده مونده شاهکار کرده از این به بعدش به تو ربط داره. _تو کی هستی؟ _من ارمان راد هستم و از الان اگه قبول کنی رئیس تو. _چه رئیسسی هاهاهاهاه؟ چرا باید قبول کنم تو رئیس من باشی. _دوتا راه داری یا میتونی بریو جنازه پدرتم

بری و یا میتونی بمونی و از پدرتم محافظت کنی، حالا کدوم؟ _ چرا اینکارو میکنی من چه کارت کردم مگه؟ تو اصلا بابای مند از کجا میشناسی

#پارت_شانزدهم

ارمان: هیسس خیلی سوال میپر سی دختر جون، اروم باش. _ لعنتی بگو تو از کجا پیدات شد؟ چی از جون منو پدرم میخوایی؟ _ من پیدام بود فقط دنبال تو بودم که پیدا شدی. _ چکار کنم؟ بذار بابام بره من میمونم. _ افرین دختر جون. یه بشکن زد و دستا پدرم باز کردن دویدم طرفشوب *غ* لش کردم خیلی شکسته تر شده بود، بهش ادرس خونه رادوینو دادم و بعد ۲ دقیقه باهاش خداحافظی کردم، همونجا خم شدم و گریه میکردم این چه زندگی مسخره ای بود من داشتم هر روز تو دستایی یکی اسیرم، پا قدم شومه که اینطوری میشه. ارمان اومد جلوم و گفت: بسه بلند شو خیلی کار داریم که باید بکنیم. _ من چه کاری با تو دارم اخه، لعنتی زندگی دلشت درست میشد ولی مگه تو گذاشتی؟ _ تو از این به بعد برای من کار میکنی پس حدتو بفهم انا معتمد. بعد یه خنده از سر تمسخر زد. چه زود برام شد ارمان.

از جام بلند شدم و رفتم جلوش ایستادم و گفتم: من باید چکار کنم؟. _ تو خیلی کارا میتونی بکنی. _ مثلاً چکاری؟. _ خیلی سوال میپر سی برو تو اتاقت بعدا حرف میزنیم. هیچی نگفتم همون خانوم پیره اومد و منو برد به اتاقم.

دلم خیلی گرفته بود حسابی نگران بودم فقط میخواستم بمیرم، یعنیم هیار و مسیح به من دروغ گفتن از همشون متنفرم یه روز میرم و از همشون انتقام

میگیرم، دیگه باید مسیح رو بندازم از ذهنم بیرون، ولی نمیتونم با این مرد مغرور باشم، چقدر میتونم زندگیمو اینطوری بگذرونم.

آرمان

عجیب بزرگ شده بود اگه به اسرار عمو نبود اینطوری با هاش رفتار نمیکردم، هویتمو همه چیمو مجبورم ازش مخفی کنم، بخاطر قولی که به عمو دادم ولی ازش محافظت میکنم، آخرین بار وقتی دیدمش ۶ سالش بود دختر شیطونی بود ولی الان معلوم بود چقدر غم داره باید کمکش کنم اما به روش خودم و عمو. (باید فهمیده باشید که آرمان پسر عمو انا هست).

روی تخت دراز کشیدم به آینده فکر میکردم، که باید چطوری انا رو سر سختش کنم، ولی برام عجیبه چطور منو نشناخته درسته چند سال همدیگه رو ندیدیم ولی اون چطور میتونه منو شناسه، وقتی بعد چندسال عمو اومد سراغم تعجب کردم، هویتمو بخاطر انا تغییر دادم، برام مهم بود انا. مسیح تهرانی هم میشناختم یکی از بهترین پلیسا تهران بود ولی چطور به خلاف کشیده شد چطور توی دو سال تغییر کرد و چطور به زندان رفت؟ همه چی مبهم بود ولی تصمیم گرفتم به انا کمک کنم تا خودشو محکم نگه داره، ساعتو نگاه کردم ساعت ۹ شده بود یعنی من اینقدر داشتم فکر میکردم زود بلند شدم و رفتم طرف اتاق انا. _ انا. دیدم گوشه تخت خودشو جمع کرده وقتی رفتم بالاسرش دیدم خوابیده به پتو انداختم روش، خیلی مظلوم خوابیده بود. باید از صبح تمرین رو شروع کنم باهاش.

مسیح

چند روزی که شراره هر روز میاد پیشم واقعا باور کرده که من دو ستش دارم، مدارک زیادی پیدا کردم دربارشون ولی باید یک مدرک که توی اتاق شاهین رو بردارم، چند هفته از آخرین رابطم با شراره میگذره ولی احساس گ*ن*ه* میکنم، من عاشق انام ولی انا الان کجاست اصلا به من فکر میکنه، امشب باید مخفی برم خونه شاهین، ساعت ۸ بود باید ساعت ۱۲ کارپو شروع میکردم، رفتم به زیر زمین خونم که حالا مخفیگام بود رفتم و شروع کردم به کیسه بوکس ضربه زدن تو این مدت بدنم خیلی قوی شده بود باید برگردم به قدیم تا بتونم محکم باشم، بعد بوکس، از نرده ها بالا رفتم....

ساعتو نگاه کردم ساعتاً ۱۱ بود زود رفتم بالا و رفتم طرف حموم یه دوش سریع گرفتمو لباسامو پوشیدم وسیله هامو برداشتمو رفتم طرف خونه شاهین..

#پارت_هفدهم

نزدیکای خونه شاهین بودم، ماشین رو دورتر از خونه شاهین پارک کردم و رفتم طرف خونه، ارتفاع دیواری بالایی داشت ولی بخاطر تمرینایی کرده بودم خیلی برام اسون شده بود، پریدم بالا و همه جا رو چک کردم میدونستم بیرون دوربین ندارن ولی از داخل باغ به بعد پر از دوربین از توی کوله پشتیم تبلتمو برداشتم و کله دوربینا رو غیرفعال کردم (به عبارتی هک) تبلتمو گذاشتم سر جاش و شروع به حرکت کردم، رسیدم نزدیکای در اصلی میدونستم از اینجا وارد بشم لو میرم بخاطر همین رفتم طرف آخرین طبقه که یک دریچه هست که مستقیم به اتاق شاهین میره رفتم طرف دریچه و اروم درشو باز کردم اتاق تاریک بود اروم اومد پایین، قبلا جای گاو صندوق یاد گرفتم زود رفتم طرفش و

با چند تا قلق بازش کردم، مدارکو برداشتم احساس خوشحالی زیادی میکردم، که یه تیزی روی کمرم حس کردم، اروم برگشتم که دیدم شاهین پشت سرمه و گفت: به به آقای سرهنگ م سیح تهرانی، واقعا تو اینقدر ساده ای که فکر کردی من هویت تورو نمیدونم، بد بازی رو ادامه دادی بد ؟

یه دکمه به ساعتی بود میدونستم اگه فشارش بدم کله پلیسا میریضن توی خونه با اعتماد به نفسی کامل گفتم: شاهین تو با بد کسی بازی کردی واقعا اینقدر بی غیرتی که دختر عزیزت بشه یه خراب، بهت هشدار میدم وضعیت خودتو بدتر نکنی. _خفه شو لعنتی من حالیت میکنم. چاقو رو گرفت طرفم و بهم حمله کرد جاخالی دادم و دکمه ساعتو زدم دو دقیقه نشد مامورا ریختن داخل خونه. و همه جا رو محاصره کردن.....

انا

صبح ساعت ۹:۳۰

با صداهای که تو اتاق میومد چشممو باز کردم و گفتم: رادوین یواش تر بابا(☹️)؟. ارمان: بله؟ رادوین دیگه کیه؟. با یاد اوری اتفاقای دیشب زود بلند شدم و نگاهش کردم و گفتم: هیچکی. یه سر به نشانه تاسف تکون داد و گفت: زود برو یه دوشی بگیر و لباسای آماده شده رو بپوش بیا پایین. هیچی نمیدونستم بگم فقط نگاه اطرافم میکردم اصلا نمیتونستم با این یکی کنار بیام، تو زندگی ما دو نفر کنار او مد یکیشون مسیح بود یکیشونم رادوین دیگه نمیتونم واقعا دیگه نمیکشم سرم درد گرفت دوباره، بلند شدم حوله رو برداشتم و طرف حموم رفتم.....

رفتم طرف ضبط و یک اهنگ اکسیژن از ترنس گذاشتم انا حسابی تعجب کرد بود او مد طرفم و گفت: تو واقعا میخوای به من آموزش بدی؟ _اره میخوام بهت آموزش بدم. تعجب کرده بود دوباره گفت: میخوام باهات مبارزه بکنم. _دختر جون میترسم ببازی امیدتو از دس بدی. (ت؟) _امتحانش کاملاً برات مجانی. _باش.

رفتم وسط سالن گاردشو گرفت از روی گاردش فهمیدم بوکس کار میکنه ، گفتم: به به پس خانوم بوکسر هستن.

انا

داشت حسابی کفریم میکرد به لطف رادوین بوکس بلد بودم پس میتونستم حسابشو برسم ولی بدنش خیلی قوی میخورد باشه .

باهم مبارزه کردیم مبارزه ای طولانی ولی باید شکستش بودم جنگیدیم.... حسابی خسته شدم رفتم عقب و دستامو بردم بالا به علامت شکست ، یه خنده بلند زد و گفت: خسته شدی دختر عم... حرفشو خورد یعنی چی دختر عمو میخوس بگه یعنی؟ با تعجب پرسیدم: چی گفتی؟ دختر عمو؟ _اره دو هفته پیش با دختر عمو تمرین میکردم دیگه عادت کردم. یه دفعه چشمم سیاهی رفت یه چیزایی مث فیلم از جلو چشمم رد میشدن که من تو بچگی داشتم به مامانم میگفتم: ممنی ممنی ارمان اذیت موتونه، وصدای خنده این پسر بچه کی بود که دنبال من میدوید. با تکونای ارمان به خودم اوادم که میگفت: حالت خوبه انا؟ چیشد یکدفعه؟ چیشد دختر؟ خوبی؟. سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم: خوبه پس، تمرینو شروع میکنیم....

مسیح

وارد اتاقتی که بهم داده بودن شدم پیراهنمو در اوردم و انداختم روی صندلی حسابی حالم بد بود روی تخت افتادم چشمو بستم و فکر میکردم که این سرنوشت من به کجا ختم میشه، انا الان کجاست عشق من کجاست، حسابی سرم درد گرفته بود یاد حرف امیر افتادم که گفت بخاطر اینکه شاهین رو گرفتم قراره توی حکمم تخفیف ایجاب بشه من باید بتونم من باید سالم برگردم تا انا رو پیدا کنم بگم بهش که عاشقشتم و میخوامش دیگه مهم نیس هیچی برام و فقط انا، یاد حرف انا افتادم که گفت: ارباب دو چهره انتقام من یادت باشه. واقعا حرفش برام بد بود نمیخواستم اینطوری بشه ولی انا حقه مهیار بود یعنی مال مهیار بود ولی من دورش کردم. اگه بفهمه پدرش زندست و ما بهش دروغ گفتیم چه حالی میشه همه چی عجیب شده بود همه چیز ولی باید محکم باشم، تا بتونم سالم برگردم...

راوی

مسیح گوشه ای از تخت بود و داشت به آینده نامعلومش فکر میکرد، که چقدر میتونست از عشقش، عشقی عجیب دور باشه، هیچکی نمیتونست مسیح تهرانی مغرور و رام خودش بکنه ولی اون دختر تونست، مسیح خیلی شکسته شده بود ولی میخواست محکم باشه میخواست دوباره عشقشو بدست بیاره ولی اگه میتونست....

گوشه ای دیگر از امریکا انا و ارمان بودن که باهم دغدغه های زیادی داشتن ارمان خوشحال از اینکه عمو و دخترعمویش را پیدا کرده ولی انا چی اون فکر میکند ارمان یک دشمن برایش هست ولی همه اینا برای انا دغدغه بود انبی که

میخواست انتقام بگیرد ولی ایا میتونست از عشقی که حاضر هست تا جاننش را بدهد انتقام بگیرد؟ یعنی میتونست پیش ارمان طاقت بیارد، ولی تجربه به انا نشون داده بود که با هرکس بد بود اون بهترین زندگیش میشود ایا ارمان ما بهترین کس زندگی انا میشود یا دشمن انا این همش برای اناست ولی چی میشود..

جایی دیگر ادمی تشنه انتقام، انتقامی محکم ولی چرا از کی میخواهد انتقام بگیرد یعنی این دیگر چه اتفاقی هست، هر روز و هر زور کسان زیادی وارد زندگی انا میشوند که باعث سختی زندگیش میشوند، ولی این انتقام دیگر چیست انتقام برای کی، سرنوشت دوستان ما به سختی میگردد شاید همه این اتفاق ها تموم بشن و زندگی عادی خوب خودشون را پیش ببرند یا شایدم زندگیشان بد و بدتر شود هیچکس نمیداند این سرنوشت هست

#پارت_نوزدهم

۱ ماه بعد

ارمان

انا: من نمیخوام همراهت پیام ولم کن تو این ۱ ماه هرچی گفتی گوش دادم، دیگه بیخیالم شو. ارمان: هوی دختره مفت حرفتو بفهم دیگه داری عصبانیم میکنی. _اره بیا بزن لعنتی بزن ولم کن اه. داشت اعصابمو خورد میکرد این دختر داشت دیونم میکرد درسته به عمو قول دادم مواظبش باشم ولی دلیل نمیشه اینقدر ملاحظه انا رو بکنم. گفتم: اینقدر بی کس شدی که دیگه باید از تو کلو پا جمعت کنیم، میدونی دیشب اگه دیر میرسیدم چی

اتفاقاتی برات پیش میومد؟ _ ولم کن ولم کن میخوام برم از اینجا لعنتی به توجه من با کی میگردد تو کی هسی اصلا.
اعصابم حساسی خورد شد یکی زدم تو گوشش دستشو گذاشت روی گوشش و از اتاق زد بیرون.

اعصابمو خورد کرد واقعا هر روز باید از یه کلوپ جمعش کنم بهش گفتم میتونه بره بیرون ولی نگفتمت بره *ز* *ر* *ه* بازی اعصابم حساسی خورد بود....

مسیح

روی تخت زندان دراز کشیده بودم همش دعوا همش انفرادی حوصله هیچکس رو نداشتم ، اخه چطور شد که زندگیم اینقدر تغییر کرد، از روی تخت بلند شدم و داشتم راه میرفتم که یه سرباز داد زد: مسیح تهرانی بیاد بیرون. بدون حوصله رفتم طرفش و گفتم: منم. _ بفرمایید بریم .

چرا لحنش اینقدر خوب شد بفرمایید اوه. همراه سرباز رفتم رسیدیم به یه اتاق در رو باز کرد و من رفتم تو با تصویری دیدم تعجب کردم چطور میتونه زنده باشه اون که مرده بود این چطور میتونه اینجا باشه واقعا تعجب کرده بودم که اومد طرفم و گفت: پسرم ببخشم خواهش میکنم پسرم.

نمیدونستم چی بگم فقط برام تعجب بود که چطور زندست چشم رفت روی پسری که اون عقب ایستاده بود گفت: چطوری مسیح تهرانی؟
_ تو کی هستی؟ . اون پسر: داداشتم.?

همه حرفاشو با لحن خاصی میگفت بیت کار مسیح تهرانی به کجا رسیده که یکی داره مسخرش میکنه با لصبانیت طرف اون زن رفتم و پرسیدم: تو چرا اومدی؟ مگه نمرده بودی لعنتی؟. اون پسره اومد طرفم یقمو گرفت و گفت: حرف دهننتو بفهم بچه قرتی. _گمشو اونور مردیکه زاغارت

معلوم بود از قیافش از من بزرگ تره رفتم طرف اون زنه که خجالت میکشتم بگم مامان گفتم: یعنی اینقدر عوضی خ*ی*ن*تکار بودی که اول اینو پس دادی، ازت همیشه متنفر بود

دیگه هیچی نگفتم اعصابم خیلی خورد شده بود فقط میخواستم از اون اتاق لعنتی بیام بیرون خواستم از در برم بیرون که صدای اون زنه رو شنیدم که گفت: باید درباره انا چیزی بهت بگم. انا اسم انا رو شنیدم ایستادم فقط برام انا مهم بود برگشتم طرفش گفتم: چی میخوای بگی دربارش هان . _پسرم مسیح اردم باش بریم خونه برات توضیح میدم. _اولا من پسر تو نیستم دوما نمیدونی من زندانمی. _تو ازادی دیگه. با این کلمه ازادی نه خوشحال شدم نه غمگین فقط میخواستم بفهمم این زن چه چیزی از انا میدونه. گفتم: همینجا بگو زودباش. _با شه پسرم، انا دختر خواهر منه یعنی دختر خاله تو و این پسر که میبینی برادر بزرگ اناست مریم (مادر انا) نمیتونست ارسین رو بزرگ کنه بخاطر همین من بهش شیر دادم و یه طورایی پسر من شد و ارسین از خانوادش جدا شد الانم دنبالش خواست خواهش رو میخواد پیدا کنه.

تعجب کرده بودم چطور ممکنه انا دختر خاله من باشه چرا هیچوقت اسمی از مریم توی خانواده این زنه نبود حسابی قاطی کردم و از اتاق زدم بیرون.....

انا

حوصله هیچکس رو ندا شتم نمیدونم چی باعث این همه تغییرم شده بود من که اهل اینکارا نبودم حسابی سرم درد گرفته بود صدای باز شدن در اومد ولی تکون نخوردم میفهمیدم ارمان هست فقط دلم میخواست بزمن لهش کنم پسره عوضی عذاب جونم شده اومد جلوم ایستاد یه کت و شلوار دخترونه هم دستش بود انداخت رو تخت و گفت: به تو خوشی نیومده از صبح تو محافظ شخصیمی افتاد برات؟ _نه گرفتمش نیفتاد.

با سرعت چونمو گرفت گفت: به نفعته زبوتو کوچیک کنی وگرنه برات بد تموم میشه. به عقب هولش دادم و گفتم: برو بابا همه زندگی من تحدید شده گمشو. حالم بد بود از خونه خواستم بزمن بیرون که این غولای گنده ارمان جولو مو گرفتم، گفتم: گمشو اونور نره غول.

هیچی نمیگفتت فقط جلومو میگرفتن حسابی اعصابم خورد شد میخواستم برم جایی تنها با شم ولی این عو ضیا نمیدانستن بدورفتم بالا تو اتاقم و در رو قفل کردم....

پدر انا (مسعود)

یک ماه از انا خبر ندارم ولی میدونم جاش پیش ارمان خوبه دو هفته ای برگشتم ایران دلم برای مریمم تنگ شده بود دلم برای تنها زن زندگیم تنگ شده بود کسی که عاشقانه دوستش داشتم ولی اون به من اعتماد نکرد،

۴ سال قبل، از زبان راوی

مریم: مسعود مسعود کجایی زود باش بیا . مسعود: اومدم عزیزم. یه ب*و*سه روی پیشونی مریم گذاشت سنشون زیاد بود ولی عاشقانه همدیگه رو دوست داشتن. دست در دست هم از خونه خارج شدن انا توی خونه خواب بود امشب قرار بود که مسعود معتمد و مریم ناصری با خانواده تهرانی ملاقات کنن ولی برای چی برای چه کاری . خانواده معتمد وضع خوبی داشتن ولی اونقدر عالی نبودن به خونه یا عبارتی قصر تهرانی ر سیدن رفتن داخل همه به پی شواز شون رفته بودن مسیح و مهیار کنار هم و باغورور خاصی ایستاده بودن لیلا خانوم (مادر مسیح و مهیار) اومد طرف مریم و ب*غ*لش کرد و گفت: خوش اومدی خانوم معتمد. مریم: مرسی خانوم تهرانی. مثل همیشه لیلا با غرور خاصی مریم رو نگاه میکرد مریم دختر یقبل اینکه با مسعود ازدواج کنه وضع مالی خیلی بدی داشت بخاطر همین لیلا همیشه اون رو خوب نمیدید. لیلا: اقا مسعود انا کجاست چرا نیوردینش؟ . مسعود: انا خواب بود بخاطر همین نیوردمش.

اون شب طولانی خوب گذشت ولی اونجاش بد شد که مریم حرفای لیلا و مسعود درباره پسری به نام ارسین شنید....

راوی

مریم همیشه ارومو مهربون بود ولی اینبار فرق داشت با اون حرفای شنید حسابی عصبانی شده بود، در رو باز کرد و وارد اتاق شد که مسعود دستای لیلا رو گرفته بود، براش رنج اورترین صحنه بود زود از اتاق خارج شد و به طرف در خروجی رفت، مریم دلش شکسته بود اون چشمای ابیش خیس خیس شده

بودن ولی خودشو گ*ن*ا*هکار میدونست که نتونست جلوی لیلا محکم بایسته ، شب بارونی بود مریم حسابی خیس شده بود ، همش پشت سر شو نگاه میکرد که شاید منصور بیاد ولی خبری از مسعود نبود دلش حسابی شکسته بود دلش حسابی ناراحت بود که چطور این اتفاق تونسته بیفته چطور مسعودی که حرف از عشق میزد با لیلا بوده.

توی اون خونه وقتی مسعود خواست بره دنبال مریم لیلا جلوشو گرفت و گفت: انتظار نداری بذارم بری دنبالش اگه بری به اون دختر خوشگلت همه چیزو میگم. مسعود: لیلا ارسین مال خودت نمیخوامش. مسعود از خونه رفت بیرون.

همین شد کینه ای برای ارسین که لیلا میخواست ارسین پشت پرده های اتاق ایستاده بود حالا هزاران کینه ارسین از خانواده معتمد داشت که اول از همه میخواست مریم از این بازی حذف بشه....

مسیح

کله ذهن و فکرم رفته بود روی مریم اسم مامان انا مریم بود ولی لیلا (بخاطر اتفاقات دیگه مامان صداس نمیزنه) دشمن خونی مریم بود پسر چطور میگه خواهر بودن، حسابی اعصابم خورد شده بود سوار ماشین آماده شدم ، شدم و به طرف ویلام توی شمال رفتم به تنهای نیاز داشتم
اهنگه اینکه همیشه از میثم ابراهیمی رو پلی زدم ، فک کنم تنها اهنگی که بشه حال منو باهاش توصیف کرد

از خواب پریدم این چی بود انا انای من کجا ست بلند اون بالای رو صدا زدم بهش ایمان نداشتم ولی الان باید کمکم کنه.

بلند داد زدم مگه نمیگن به بندت کمک میکنی کمممممم کن. کی میگه مرد گریه نمیکنه ولیدشاید نامردا گریه میکنن در حقش خیلی بدی کردم.....

رادوین

۱ماه دارم دنبال انا میگردم ولی هیچ، این دختر کجا رفته حسابی نگرانش شده بودم، حتما کار مسیح با خیرای جناب تهرانی (پدر مسیح) دادن مسیح آزاد شده، دلم برای اون لوس بازی انا که کم شده بود تنگ شده بود واقعا بعد اشناسیم با الین انا رو مٹ خواهرم میخواستم، انا دختر خوبیه ولی این همه مشکل حقش نبود...

۴ سال قبل از زبون راوی

مریم شب برگشت خونه مسعود کله خونه رو و جب به و جب راه میرفت مرمی وارد خونه شد مسعود دوید طرفش و گفت خانومم مریمم. ولی مریم هیچی نمیگفت چشمای ابیش پر از غم و اشک بودن، بدون چیزی بگه رفت طرف اتاقش و در رو بست نمیخواست امشب کسی مزاحمش بشه...

لیلا خوشحال و پیروزمندانه به روبه رویش خیره شده بود هیچوقت از شغل یکی از پسرش و شوهرش راضی نبود قبل از اینکه مریم با مسعود ازدواج کنه لیلا با مسعود رابطه داشته و اون شب باعث به وجود اومدن ارسین میشه ارسینی که پر از نفرته الان ۲۹ سالشه حتی از مهیار و مسیح هم بزرگ تر بود

لیلا سنش نسبت به مسعود بیشتر بود ولی لیلا برایش هیچی مهم نبود فقط
 *و*س حتی برای شوهر خودشم اهمیت نمیداشت .

مسعود شکسته تر از همیشه اون نمیخواست غم مریم رو ببینه ولی از همه
 کاراش پشیمون بود ولی برای مسعود سوال بود که چرا لیلا بعد از این همه
 مدت حرفی از ارسین میزنه چرا توی مهمونی که مریمم هست همه اینا برای
 مسعود سوال بود

مسعود و مریم دختری ۱۵ ساله داشتن که از همه چی براشون مهم تر بود نبابد
 میداشت انا از قهری خودش و مریم بدونه.

انا (زمان حال)

کت و شلواری که ارمان بهم داد رو پوشیدم مجبورم بودم همش دنبالش برم
 واقعا حسابی اعصابمو خورد کرده بود نمیتونستم چیزی بهش بگم چرا این
 همه عذاب باید بکشم موهام در او مده بودن ولی بلند نشده بودن با ژل
 حالتشون دادم و رفتم بیرون جلوی در اتاق ارمان ایستادم منتظر شدم بیاد از
 ا تا قش او مد بیرون و گفت: میبینم کم کم داری ادم میشی. _ چی گفتمی
 عوضی؟ من میخوام از اینجا برم لعنتی ولم کنه(🙄)؟ _ صداتو بیار پایین بچه
 جون بعدش تو فک کردی کی هستی اینقدر زبون درازی میکنی؟ _ هرچی
 باشم از تو ادم ترم....

ارمان

خودمو خیلی کنترل میکردم هیچی بهش نگم ولی اعصابمو خورد میکرد یه
 نگاهی بهش انداختم و رفتم بیرون سوار ماشین شدم منتظر بودم بیاد در عقب

رو باز کرد که گفتم: فک نکنم جای محافظ عقب باطه برو جلو. با اعبانیت درو کوبوند و رفت جلو نشست راننده ماشین رو به راه انداخت، دوتا بلیط برای ایران باید میگرفتم باید انا رو ببرم ایران ولی اون قبول نمیکنه توی فکر بودم که صدای انا رو شنیدم آقای رئیس رئیس رسیدیم.

رئیس رو با طعنه خواسی میگفت نگاهش کردم بای یک پوزخند و از ماشین پیاده شدم توی رستوران با چند نفر قرار داشتم

وقتی وارد رستوران شدم میز رو بهم نشون دادن انا هم پشت سرم میومد تا رسیدم سر میز که میکائیل گفت: چطوری آقای معتمد.

که چش غره ای بهش رفتم که فهمید چه خبره که گفت: این کوچولو محافظته؟. نگاه به انا کردم که قیافش علامت سوال بود هرکی بود با سوتی میکائیل هنگ میکرد به طرف میکائیل گفتم: اره محافظ جدیدمه. چه کوچولو ناز نازی، خوبی محافظ کوچولو؟. خیلی جدی گفت: بله خوبم.

ارمان

اعصبانیت از قیافه انا معلوم بود قیافش پر از سوال مجهول، باید امشب همه چیزو توضیح بدم رو به میکائیل گفتم: خب کارای شرکت چی شد؟
_تو این چند ماهی که نبودی خیلی کارا بد پیش رفت، ارمان باید زود برگردی وگرنه کارخونه میخوابه. _میدونی که میکائیل همیشه. _باهاش حرف بزن خب بهش بگو. هیچی نگفتم میکائیل چرخید طرف انا و گفت: انا خانوم بشین یه چیزایی بگم. که گفتم: ساکت میکائیل. _ارمان بذار بفهمه تو ساکت شو.

راست میگفت ولی الان وقت مناسبی نبود میکائیل طرف انا گفت: نگاه انا جان تو دختر عمو ارمان مایی ارمان بخاطر تو از ایران اومد امریکا تا کمکت کنه ولی تو یه کم شورشو در آوردی الانم باید برگردیم ایران تا دو روز دیگه این تمام واقعیت دیگه تصمیم با خودتونه.

قیافه انا هنگ بود از تعجب نمیدونستم چی بگم انا از جاش بلند شد و سریع به طرف بیرون رفت خواستم بلند بشم که میکائیل دستم رو گرفت و گفت: نرو ارمان به تنهایی نیاز داره. نمیدونستم چکار کنم هنگ بودم کلا اخه انا به این زودی نباید بفهمه ..

انا

اینا چی میگفتن یعنی همه این مدت منو بازی میدادن دلم از همه چی پر بود میخواستم فقط گریه کنم حال حوصله هیچی و هیچکسیو نداشتم دلم میخواست برم یه جایی تنها باشم ولی هیجا رو نداشتم یه کافی شاپ نزدیکم بود رفتم نشستم حسایی حالم گرفته بود دلم فقط الان مادرمو میخواست چشای ارومی داشت همیشه بهم امید میداد ولی رفت خیلیم زود رفت یه دست رو پشت خودم حس کردم زود بلند شدم دیدم یه مرده از قیافش میخورد مست باشه گفت دختر کوچولو بیا برمی اعصابم خیلی خورد بود فک کنم این بهترین موقعیت برای این بود که اعصابانیتمو خالی کنم گرفتم شروع کردم به زدنش هیچکی جرئت نمیکرد نزدیکمون بشه که از پشت یکی دستامو گرفت برگشتم دیدم ارمان نمیدونم چرا ولی دیگه هیچی حالیم نشد.....

بلند شدم یه تیپ مَشکی شیک زدم باید هرطوری شده انا رو پیدا کنم عزیز ترینم باید تمام بدیامو جبران کنم از ویلا او مدم بیرون سوار لکسوزم شدم و به طرف تهران رفتم، باید بمر پیش مهیار شاید اون بدونه انا کجاست، با سرعت زیادی میرفتم..... بالاخره رسیدم در خونه مهیار رفتم زنگ رو زدم در رو باز کرد رفتم تو خونه تا دیدم پرید ب*غ*لم واقعا دلم برای مهیار تنگ شده بود ولی انا همه چیو از ذهنم برد به طرف مهیار گفتم: مهیا از انا خب نداری؟؟ _چطور؟ _باید پیداش کنم اگه میدونی کجاست بگو. _مسیح بیخیالش شو بذار اروم زندگی کنه. _مهیار میگم بگو کجاس. _رفته امریکا همراه رادوین وقتی بهش گفتمی فراموشت کنه نمیتونست بخاطر همین از ایران برا همیشه رفت...

دیگه هیچی از حرفاشو نفهمیدم زود از خونه خارج شدم و رفتم

ارمان

ماده بیهوشی رو زدم به گردنش و بیهوش شد حسابی بخاطر این کارم ناراحت بودم ولی مجبور شدم بلندش کردم گذاشتمش تو ماشین رفتم طرف اپارتمان شخصیم، همش منتظر عکس العمل بیدار شدن انا بودم که چطوری رفتار میکنه اصلا منو شناخت؟ فهمیدیم؟ همش برام سوال بود. رسیدیم به اپارتمان پیداه شدم و انا رو ب*غ*ل کردم اسانسور طبقه ۹ بود حوصله نداشتم منتظرش بمونم از پله ها رفتم بالا خوشبختانه من طبقه دو مینشستم، رسیدم در

خونه رو باز کردم رفتم تو اصلا حوصله اون خونه بزرگ با خدمتکارا رو نداشتمش ترجیح دادم منو انا تنها باشیم تا بتونه با ماجرا کنار بیاد، گذاشتمش روی تخت و خودم تو اتاق کنار خوابیدم در هم برا اطمینان قفل کردم که انا فرار نکنه..

مسیح

باید هر چه سریع تر یه بلیط برای امریکا بگیرم ولی اول باید ادرس خونه رادوین رو پیدا کنم، زنگ زدم امیر که دو تا بوق خورد صدش پیچید تو گوشی: پار سال دو ست امسال آشنا کجا بودی؟ نباید ارفیقت حال پیرسی؟ _امیر باید یه کاری برام بکنی. _چکار داش؟ _ادرس خونه رادوین رو میخوام . _برا چی؟ ادرس خونشو میخوایی؟ _باید دنبال انا بگردم برای امشب پرواز دارم ادرس خونشو پیدا کن برام. منتظر جواب نبودم و قطع کردم باید به خودم برسسم سریع رفتم طرف اپارتمانم..... در خونه رو باز کردم پیراهنمو در آوردم پریدم تو حموم خوشحال بودم که میخوام انا رو ببینم از یه طرف هم ترس داشتم که نپذیرتم یا ازدواج کرده باشه همه چی برام مبهم بود ولی یه خوشحالی ته دلم بود ...

انا

چشامو باز کردم توی اتاق ناشناس بود بلند شدم سرم بی حال بود در اتاق رو باز کردم اومدم بیرون، هیچکی نبود یه اتاق دیگه هم بود در اتاق رو باز کردم که ارمان رو دیدم خواستم برم طرفش ولی گفتم الان فرار کنم بهتره خاستم در رو باز کنم که دیدم قفله از توی اتاق میگفت: در ا قفلن زحمت نکن. میخواستم برم بزمن لهش کنم ولی نمیشد ددد(☹)?

راوی

همه این چند خانواده دغدغه های زیادی داشتن مسیح در راه اومدن و انا در راه رفتن سرنوشت بد داره باهاشون کنار میاد، یعنی میشه انا مال یکی دیگه بشه، انتقام لیلا ارسین به کجا ختم میشه همشون مبهم .

از زبان راوی

مسیح آماده شد و به طرف فرودگاه رفت استرسی داشت که از قیافش معلوم بود ولی اون اخم دیگه تو صورتش نبود با راننده شخصیش که خبرش کرده بود داشت میرفت، با امیر تو فرودگاه قرار داشتن به خیال مسیح میتونست دو روز دیگه عشقشو ببینه ولی چه سود.

۲ ساعت قبل

راننده: اقا اگه رئیس بفهمن برام بد میشه خواهش میکنم. ارسین: اینم بفهم اگه از دستورات من پیروی نکنی برا خانوادت بدتر میشه میفهمی که؟ راننده: خواهش میکنم اقا با خانوادم کاری نداشته باشین. ارسین: پس بهتره به حرفم گوش کنی. راننده: چشم.

ارسین کم کم داشت انتقامشو شروع میکرد ولی چرا از مسیح لیلا چطور راضی شد پای بچه های خودش به این بازی بکشونه.

انا

ارمان: انا بیا بشین کارت دارم. _ بذار برم ترمان ازت متنفرم. _ بذار توضیح بدم. بی علاقه به حرفاش نشستم. ارمان: خب نگاه انا کامل به حرفام گوش کن

بده بعد اگه خواسی چیزی بگو، خب نگاه من ارمان معتمد پسر عمو توام بنا به دلایلی من عمو مسعود رو گم کردم که خوشبختانه عمو اومد پیش من و کامل همه چیز رو برام توضیح داد بهم گفت کمکش کنم من هکیتمو تغییر دادم و اومد امریکا تا از تو مراقبت کنم که تو روز به روز بدتر میشدی، که تا میکائل جلو تو سوتی داد و مجبور شدم همه چی رو بهت بگم، باید برگردیم ایران انا میفهمی باید برگردیم.

کلا مخم سوت میکشید داشت چی می فت اصلا حال خوشی برای این حرفا نداشتم بدون چیزی بگم رفتم طرف اتاقی که بودم و در رو بستم.

ارمان

قیافه انا بدجور دپ شد حق بهش میدم ولی باید کمکش کنم چطوری بهش بگم که بهش حس دارم ولی اون یکی دیگه رو دوست داره مسیح تهرانی یکی از معروفای تهران و جهان ولی من باید بهش بگچ، تو همین افکار بودم که تصمیم گرفت زنگ بزnm میکائیل بلیط بگیره ولی چطور انا رو ببرم ، رفتم طرف اتاقش گفتم: انا؟ . _بله. _باید برمی ایران میشه بدون دردسر بیایی. _میام ارمان. دیگه هیچی نگفتم صداش خیلی بی رمق بود ترجیع دادم هیچی نگم رفتم طرف تلف و به میکائیل برای هماهنگ کردن بلیط زنگ زدم....

مسیح

راننده داشت از راه عجیبی میرفت که گفتم: کجا میری؟ _رئیس متاسفم. و ماشینو انداخت طرف دره خودشو پرت کرد بیرون.....

راوی

راننده از ماشین پرید بیرون ولی مسیح و ماشین به ته دره رفتن ارسین میخواست کاری کنه که مسیح از بازی خارج بشه ولی موق شد یا نه؟ ارسین ماشین رو جلو اون راننده پارک کرد و پیاده شد و گفت: افرین کارت خوبه بود ولی باید تومه بمیری تا پلیسا درگیر ماجرا نشن و ارسین راننده رو پرت کرد پایین. ولی بین این همه اتفاق لیلا چطوری را ضی شد که این کارو با پسرش کنه ..

راوی

ارسین بعد پرت کردن راننده در دره سوار ماشینش شد و به طرف خونش حرکت کرد، ارسین قیافش یطوری شده بود یه غم خاصی تو نگاهش بود ولی هیچی رو نشون نمیداد و فقط ه*و*س انتقامی که لیلا انداخته بود توی دلش رو داشت..

امیر در فرودگاه منتظر مسیح بود ولی خبری از مسیح نبود نگرانش شد و گوشیش رو برداشت و شماره مسیح رو گرفت، که در جواب فقط شنید مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد... گوشیشو قطع کرد سریع از فرودگاه خارج شد و به طرف خونه آقای تهرانی (پدر مسیح و مهیار) رفت با سرعت زیادی می روند چون دلش بدجور نگران شده بود چند بار میخواست تصادف کنه ولی جون سالم بدر برد، از ماشین پیاده شد و زنگ به آقای تهرانی زد و آقای تهرانی به بیرون از خانه اومد. آقای تهرانی: چیشده پسرم خیلی نگرانی؟! امیر: آقای

تهرانی مسیح غیبت زده. تهرانی: چطور؟. امیر: قرار بود مسیح بره امریکا ولی
یه دفعه ناپدید شد تلفنشم در دسترس نیست. تهرانی: پیداش میکنیم.

انا

نمیدونستم چرا اینقدر راحت حرف ارمان رو قبول کردم ولی دلم برای کشورم
تنگ شده بود برای همه چی تنگ شده بود حتی مسیح که گفت فراموشش کنم
که نکردم؛ از اتاق او مدم بیرون و طرف ارمان گفتم: همیشه زنگ بزنی به
رادوین، مطمئنم خیلی نگرانم شده. با لحن عجیبی که تا حالا ازش نشنیده
بودم گفتم: اره بیا این تلفن. رفتم نزدیکش و گفتم: مرسی ارمان. _ خواهش
میکنم دختر عمو. با این کلمه یه خوشحالی ته دلم بود بالاخره بعد چند سال
یه فامیل واقعی داشتم. رفتم توی اتاق و شماره رادوین رو گرفتم. یک بوق دو
بوق سه بوق و برداشت: بفرمایید. صداس غم توش موج میزد با لکنت زبونی
که اون لحظه افتاد تو زبونم گفتم: م..من..منن...منم ان...انا. _ انا کجایی؟ دیونه
چرا بی خبر رفتی؟. _ رادوین دلم برات تنگ شده. _ منم ابجی کوچولو بگو
کجایی پیام پیشت، نمیدونستم چی بگم، تنها حرفی تو دهنم پیچید این بود
که گفتم: من دارم میرم ایران، خدا حافظ. نداشتم چیزی بگم و تلف رو قطع
کردم و فقط گریه میکردم نمیدونم چرا یهو اینطوری شدم ولی حالم بد شده
بود فقط گریه میکردم.....

رادوین

بعد از زنگی که انا بهم زد خیالم راحت شد ولی چرا نداشت چیزی بگم زود
به الین خبر اینکه انا بهم زنگ زده رو دادم اونم خیلی خوشحال شد من و الین

قرار ازدواج گذاشتیم ولی با ناپدید شدن انا همه چیز فعلا کنسل شد، یه بلیط
براز ایران گرفتم باید منم برم ایران اونجا راحت تر میتونم پیدااش کنم ولی انا
پیش کی بود که اینقدر بهش اعتماد داشت که میخواست همراهش جایی بره .

راوی

لیلا: ارسین چکار کردی؟. ارسین: پسر اولیت از ماجرا بیرون رفت. لیلا یه
لبخند پیروزمندانه زد. ارسین ادامه داد: حالا نوبت انا معتمد، که ناپدید شده.
لیلا با سرش تایید کرد.

مگه مسیح پسر لیلا نبود پس چرا اینکارا رو میکرد؟.



(E انا E)

یک شب

همه ی خیابان ها را

با تمام بلوارهایش ~~خند~~؟

پارک را با تمام

درختان و نیمکتهایش

خواهم دزدید ~~م~~؟

همه را تا میزنم

و در کوله ی خیالم می گذارم

به سمت تو میآیم 😊؟

تا

با تمام خیابان ها و پارکها 🏠؟

با من خاطره داشته باشی 🧑🏻؟

که هرگز نتوانی

فراموشم کنی 🧑🏻🧑🏻؟

📧romannman@

راوی

دوهفته بعد

همه چی قاطی پاتی شده بود دیگه هیچی در ست سر جاش نبود آقای تهرانی در به در دنبال پسرش بود، ولی هیچ نشانی از مسیح نبود؛ انا و ارمان برگشتن و کله امید انا دیدن مسیح بود، انا و مسیح یک عشقی ناپدار شدن ولی هرچه میگذشت زندگیشون عجیب تر میشد، هدر روز امروز فردا میکردن که یک ملاقات به انا و مسیح بدن ولی انا نمیدونه چه اتفاقی برای عشقش ارباب دوچهرش افتاده.

انا

واقعا اعصابم داشت خورد میشد هی امروز فردا میکردن رابطم با ارمان خوب شده بود ولی نمیتونستم بخاطر دروغای که بهم داده ببخشمش، ارمان کم پیش میاد خونه باشه یا شرکت یا سفرای کاری، رادوین دو روز قبل اینکه ما بیایم ایران اومده بود ایران و باهم در ارتباط بودم، تلف رو برداشتم و شمارشو گرفتم، یک بوق دو بوق برداشت سلام خانوم کوچولو. _سلام رادوین،

خوبی؟ _ نه کجا خوبم یک هفته دیگه الین میخواد ازدواج کنیم باید هممون برگردیم امریکا، بعد ازدواجمون الین قبول کرد بیاد ایران و گفت دوست دارم تو پیشش باشی. ذوق زده گفتم: واییی رادوین خلییییی مبارک. _ مرسی ابجی جون پس یه لباس شیک انتخاب کن که اونجا بترکونی. _ باش داداش. فعلا. _ فعلا کوچولو مواظب خودت باش.

تلف رو قطع کردم واقعا برای رادوین خوشحال بودم ولی یاد مسیح افتادم که ازش فرار میکردم.

ارمان

دلم برای ان تنگ شده بود دو روز ندیدمش از وقتی اومدیم ایران سر من خیلی شلوغ شده کم میرسیدم بهش سر بزنم.

میکائیل: ارمان چرا بهش نمیگی دوستش داری؟ _ اون عاشق یه پسر دیگش مسیح تهراتی؟ _ همون سرهنگ معروفه که زندانه؟ فراموشی گرفته بود؟. _ اره خودشه، مطمئنم مسیح هم انا رو دوست داره وگرنه انا یک طرفه دنبالش نمیرفت. _ شاید. بیخیال، درباره طرح اصلی چکار کنیم؟ این فضلی خیلی روش گیر داده. _ درستش میکنیم، ولی فرصت باید داشته باشم.

انا

به خوب نیاز داشتم روی تخت دراز کشیدم و چشمم گرم شد... (☺)?

مرد توی خواب: مینویسم عشق

دختر: بخوان قلب ♥

مرد: می نویسم عشق

دختر: بخوان نفس ؟

مرد: می نویسم عشق

دختر: بخوان روح

مرد: می نویسم تو

دختر: بخوان من

مرد: می نویسم ما

دختر: بخوان عشق...!!!

از خواب پریدم اینا کی بودن یعنی چی ؟ نگاه ساعت کردم ۲۱:۴۵ بود اصلا

خواب برام مبهم بود اینا دیگه چی بودن کیا میتونستن باشن؟

انا

در گیر خوابی که دیده بودم ، بدم خواب عجیبی بود تازگیا خیلی از این خواب ها میبینم ، نمیدونم چرا دلم خیلی شور میزد نمیدونم چرا ولی ته دلم به طوری شده بود ؛ بلند شدم یه ابی به صورتم زدم که متوجه باز شدن در شدم سریع رفتم پایین دیدم ار ما نه بلند گفتم: سلاممم ار مان. _ سلام انا خانوم گل، خوبی؟. _ مرسی تو خوبی؟. _ خوبم، چرا خواب نیسی؟. _ هیچی از خواب پریدم، را سستی ارمان یک هفته دیگه عرو سی رادوین گفته حتما هممون

باید بریم. _باش سعی میکنم و قتمو ازاد کنم سرم خیلی شلوغه. _باش، شب بخیر.

☞☞☞☞ یه توضیح کوتاه: این قسمت از رمان که مربوط به یک روستا

ناشناخته تخیلی ✓

راوی

چند روز قبل

ش

گلناز: علی، علییی بیا اینجا!!!!!! علی: چیشده گلناز؟. گلناز: اینجارو نگاهههه. علی: برو عقب، بیارمش بیرون. گلناز: زود باش علی.

✗ یک روستای مخفی که هیچ کس از حضورش خبر ندارد ✗

به سختی علی اون پسر رو از ماشین آورد بیرون خیلی خون ازش رفته بود، علی و گلناز؛ پسر و دختر رئیس روستا هستن که اون پسر رو پیدا کردن. علی: بابااا بابا. رئیس: چیه پسر خونه رو انداختی رو سرت. گلناز: بابا این پسره رو توی دره پیدا کردیم، خون ازش خیلی رفته ولی هنوز زندهس. رئیس: بیارش تو خونه علی، زود باش.

— — —

رادوین

رادوین: الیننن زود بیاااا. _ آ مدم رادوین، عجله نکن. _ قربون لهجه تو برم خانوم خوشگله زود بیا.

الین وقتی داشت میومد پایین تعجب کرده بودم حسابی خوشگل شده بود رفتم جلوی پله ها ایستادم و منتظرش شدم خیلی اهسته و با آرامش میومد، انا بالای پله ها ایستاده بود که یه چشمک معنی دار بهم زد که من خندیدم امشب بهترین شب زندگیم بود. الین رسید دستشو گرفتم و یه ب* و*سه به دستش زدم واقعا عالی ترین بود بهش گفتم: خوشگل شدی خانومی. _ میدانم رادوین. فهمیدم کار اناس وگرنه الین از این جوابا نمیداد.؟

مسیح

چشامو باز کردم هیچی یادم نبود که کجام و برای چی از خواستم بلند بشم که صدای یک دختر توجمو جلب کرد بلند شدم نمیشناختمش هرچی فکر کردم نشناختمش از قیافم که پر از سوال بود به حرف او مد گفتم: سلام من گلناز هستم دختر ارباب روستا ما شینت چپ کرده بود من و داداشم علی اوردیمت اینجا. _ اینجا کجاست؟ _ اینجا مخفی هیچکی بلدش نیست پس توهم نمیخواد بفهمی کجاست. هیچی نگفتم یاد تمیر افتادم یاد سفرم یاد انا همه چی مٹ یه فیلم کوچیک رد شد راندم گفتم: متاسفم ارباب. یعنی چیشده خواستم بلند شدم که یک مرد مسن او مد تو گفتم: بلند نشو، حالت خوب نیس. _ من بابد برم، کارای زیادی دارم. _ میگم بشین سرجات. نمیدونم چرا ولی از حرفش میخکوب شدم. هیچی نگفتم که گفتم: من سالار خان ارباب این روستام. _ بله. _ هیچی یادت میاد اسمت فامیلت؟. _ من مسیح تهرانی

هستم. تا اینو گفتم قیافش تغییر کرد تغییری بسیار که از جاش بلند شد و رفت بیرون، به طرف گلناز پیچیدم گفتم: چش شد؟. _منم نمیدونم.

راوی

این چه قسمتی شد که مسیح راهش بره طرف سالار خان، کسی که تنها دختر شو داد به تهرانی بزرگ (پدر مسیح) دختر مظلوم شو ولی چیشد که همه چی تغییر کرد لیلا وارد ماجرا شد، سالار خان شد یه ادم دل سنگ شد یه مرد اخمو که گلناز و علی رو به فرزند خواندگی قبول کرد، چیشد که سالار خان با فامیل تهرانی تغییر کرد چیشد تک دخترش هیچ حرفی ازش نشد، همه این راز ها فقط به دست سالار خان باز میشه سالار خانی که بع از مرگ یا به عبارتی قتل تک دخترش شکست شد مردی بد مردی مغرور که هیچکی براش مهم نبود ولی گلناز بد دلشو بدست آورده بود.

زندگی همه شون تغییر کرده بود انایی که در به در دنبال مسیح بود و مسیحی که کله فکرش شده بود انا ولی نمیتونست بره بیرون چون بلد نبود راه رو. سالار خان: جوون تو باید اینجا بمونی. مسیح از این حرف شوکه شد و گفت: من نمیتونم بمونم من باید برم من کارای زیادی دارم. سالار خان: منم حرفای زیادی دارم که تو بشنوی، پس باید یک سال اینجا بمونی. سالار خان چه هدفی داشت که میخواست مسیح اونجا بمونه، اونم به مدت یک سال.



انا: ارمان رادوین الین زود بیاین. امروز روز حساسی برای انا بود خودش میخواست تنها بره ولی به اسرار ارمان و رادوین تونست. همشون سوار لکسوز رادوین شدن و به طرف میکان مورد نظرشون رفتن.
رادوین و الین باهم ازدواج کردن و زندگی خوبی داشتن ولی کاش همه چی خوب میگذشت....

انا

۴ ماه بعد

امروز تولد مسیح بود، خبر مرگشو بهم دادن شکستم بدجور شکستم عشقم رفت حتی نتونستم بهش بگم عا شقشتم رفت منو تنها گذاشت مهیار و رز هم اومده بودن کنار پرتگاه من نشسته بودم و عین دیونه ها میخندیدم، مسیحم امروز تولدش بود عشقم تولدش بود ولی نبود حاله هر روز بدتر میشد ولی امروز باید شاد باشم مسیحم تولد شه بلند شدم دست میزدم میر*ق* صیدم امروز تولدش بود هم شون مشکو پوشیده بودن ولی من نه مشکو نشیدم امروز تولد عشقم بود دیگه امروز تولدش بود رفتم جلوی مهیار ایستادم و گفتم: نگاه مهیار امروز بدن قولی امروز خودتی فقط توی تولد تویی عشقم نیس. مته دیونه ها شده بودم، مهیار منو توی اغوشش گرفتو گفت: انا اروم باش دختر اروم باش، مسیح را ضی نیست عشقش اینطوری باشه، اینکارو نکن با خودت.

چشام سیاه شدن دیگه هیچی نفهمیدم هیچی.....

انا

چشامو باز کردم توی اتاقم بودم حالم بد بود بدتر از هرچی که فکرشو بکنین، اروم بلند شدم و رفتم طرف در تا در رو باز کردم همه نگاه های نگران بچه ها به طرف من چرخید، ولی هیچی نمیگفتن، دریغ از یک حرف فقط نگاه های نگراشون طرف من بود. به طرف همشون گفتم: چیه جن دیدین؟. ارمان در جوابم گفت: انا خوبی عزیزم؟. _اره مگه میشه بد باشم امروز تولد عشقمه. درونم داغون بود داغون تر از اونی که فکرشو بتونی بکنی.

رادوین: انا عزیزم، ابجی کوچولو چرا اینکارو با خودت میکنی. نمیفهمیدم چی بگم فقط میخواستم پناه ببرم ب*غ*ل یکی و گریه کنم به ب*غ*ل رادوین پناه بردم و فقط گریه میکردم، برام مهم نبود دیگه هیچی فقط میخواستم برم پیش عشقم برم اون بالا بهش بیگم عاشقش بود و هستم. همه ساکت بودن و فقط من اون سکوتو میشکستم با صدای هق هقم. اون انا برای همیشه مرد دیگه نمیتونه اون انا قبلی بشه فقط دلم میخواست برم پیش عشقم....

راوی

امروز تولد مسیح بود انا بخاطر مسیح حالش بد شده بود بعد ۴ ماه نتونسته بود فراموشش کنه بچه ها بخاطر اینکه انا بیشتر ناراحت نشه نگفتن که مسیح در حال اومدن به دنبال اون این اتفاقات برایش افتاده. اون جنازه سوخته ای که ته دره پیدا کردن مطعلق به راننده مسیح بود که همه فکر میکردن مسیح.

گلناز: مسیح مسیح کجایی؟. مسیح: اینجام گلناز، چیشده؟. گلناز: مسیح یه چیزی به بابا بگو فقط یه حرف تو گوش میشده میخواد من زن اون مردیکه بشم، مسیح خواهش میکنمممم.

مسیح سکوت کرده بود این ۴ ماه زندگی مسیح به کلی تغییر کرده بود گلناز و مسیح واقعا مثل خواهر و برادر باهم خوب و عالی بودن مسیح اون مرد که خاستگار گلناز بود رو میشناخت. یه مرد خراب و، ه*ر*ز*ه، که با اون چشاش گلناز رو میخورد سر این موضوع چندباری با احمد(خاستگار گلناز) دعوا کرده بود. مسیح: من با سالار خان حرف میزنم گلناز نگران نباش. گلناز یه لبخند زد چون به حرفای مسیح اعتماد کامل رو داشت.

مسیح نمیتونست سالار خان رو به عنوان پدر بزرگش بشناسه نمیتونست قبول کنه که مادرش یکی دیگه پس این همه بدی لیلیا بخاطر همین بود.

لیلا و ارسین هدف بعدیشون مهیار بود، مهیاری که از هیچی خبر نداشت ولی میخواستن پسرای تهرانی رو نابود کنن پسرایی که مال دریا بزرگمهر بودن رو میخواست نابودن کنه میخواست هیچ اثری از مهیار دیگه نباشه ولی مهیار رو چطوری از ماجرا دور میکنن چطوری خطش میزدن، هدف ارسین به عذاب رسوندن انا بود ولی هدف لیلیا نابود کردن مسیح و مهیار بود، میخواست هیچ کس از دریا به جای نمونه.

ارسین: مامان مهیار دیته چرا درسته میخوام انا عذاب بکشه ولی نمینخوام چون کسی که بیگ*ن*ا*ه گرفته بشه. لیلیا با تمسخر گفت: اهان پس اون راننده رو چرا کشتی؟! ارسین: میدونی که من خوشم نمیاد کسی بیگ*ن*ا*ه بمیره ولی اون راننده میتونست گولمون بزنه میتونست بره پیش پلیس همه چی رو بگه،

درسته من زندگیشو گرفتم ولی زن و بچه هاشو حمایت میکنم. لیلا: مهیار هم باید خط بخوره مهیار رو باید جلوی چشای خودم بکشی باید نابودش کنی. ارسن با خشم گفت: مادر جان احترامت واجب منم کارای میخوام کنم خوب نیستن ولی من به مهیار کاری ندارم...

دعوا و کل کل بین لیلا و ارسین روز به روز بیشتر میشد ارسین تحقیقاتی کرده بود مدارکی بدست آورده بود که فهمیده بود بیشتر این کارای مادرش از روی نقشست.

ارسین

ارسین: علی باید اطلاعات زیادی درباره ۳۴ سال پیش برام پیدا کنی تمام اون چیزا و تمام مدارک رو میخوام. علی: ولی ارسین مادرت بفهمه داری تحقیق میکنی شاید بد بشه. _نترس هیچ بدی تو کار نیس، اگه تو با دقت کارا رو پیش بگیری مامان هم نمیفهمه. _باش ارسین ولی درباره انا چکار میکنی میدونی که بدجور شکسته اون یه طورای خواهرته. هیچ حرفی نمیزدم ولی عصبانی شده بودم از انا و مسعود و مریم متنفر بودم ولی انا گ*ن*ه* داشت وقتی سر قبر دیدمش بدجور افتاده شده بودم رو به علی گفتم: تو کارت به انا نباشه من خودم درست میکنم تمام کارا رو البته اگه مدرکی هم پیدا بشه. _پس فعلا ارسین من مواظب انا هستم میدونم غرورت نمیداره بگی مواظبش باشم. با نگاهم بدرقش کردم علی همیشه درکم میکرد ۳سال ازم کوچیک تر بود ولی باهوش بود میفهمید که چکار باید بکنه چکار نباید بکنه.

از افکارم خارج شدم واقعا به مامانم شک کرده بودم ولی احترامش برام واجب بود نمیخواستم چیزی بهش بگم. گو شیم به صدا در اومد شماره ناشناسی بود، برش داشتم: بفرمایید. _ به به اقا ارسین گل احوالات شریف؟ _ کی هستی؟ _ فرشته نجاتت. _ بنال یابو بگو کی هستی؟ _ خبرای خوشی میشنوی دونفر رو از لیستتون حذف کردم ارمان معتمد(☺)؟. شروع به خندیدن کردن واقعا نمیدونستم کیه ارمان، ارمان که رفیقم بود ولی باهاش قطع رابطه کرده بودم بخاطر اینکه انا پیشش بود یا اون مسعود که مثلا پدرم بود ولی یه نور کوچیک ته دلم بود که بی تقصیره با صدایی بلند گفتم: لعنتییی دستم بهت برسه جنازتو باید جمع کنن. فقط صدای خندش میومد که بعدش جدی شد و گفت: آقای ارسین پارسا نه نه نه بهتره بگم آقای ارسین معتمد. بدجور عصبانی شده بودم گوشی رو پرت کردم طرف دیوار این کی بود ارمان چش شده بود برگشتم طرف گوشی که تیکه تیکه شده بود تلفن خونه رو برداشتم شماره ارمان رو گرفتم، فقط بوق بوق بر نمیداشت حسابی نگرانش شدم ارمان که جز بیست نبود هدف بعدی مهیار بود این کار بیشتر هنگم کرد شکم به مامانم بیشتر شده بود ولی نمیدونستم چکار کنم.....

انا

صداهای از توی حال میشنیدم نمیخواستم برم حرف رادوین بدجور مبهم بود گفت: چطور به انا بگیم اول مسیح دوم ارمان و پدرش طاقتشو نداره، مهیار: یواش ممکن بشنوه، انا خیلی ضعیف شده نباید بفهمه. از حرفاشون بیشتر متعجب شدم در اتاق رو با ضرب باز کردم که همشون برگشتن طرفم با داد گفتم: ارمان و پدرررررر چیشدن؟ هااااان؟ بگین لعنتیااااا

راوی

انا شکست، به طوری کامل شکست اول عشقش بعد پدرش و پسر عمویی که واقعا دوستش داشت، انا خورد شد بعد اون تماس که اون فرد اونطوری بهش گفته بود برادر، مادر برادرت. انا تا اونجا که یاد داشت تک فرزند بود چطوری مامان مریمش را ضعیف می‌شد مسعود رو دوست داشت بکشه اون که جلوی چشمای خوده انا خاک شده بود، همه همه چی فقط میخواست برای انا خواب باشه دلش میخواست برگرد به قبلا اصلا تصادف نکنه وارد خونه مسیح نشه.

انا قل *ب*ش درد گرفته بود ولی مسیح اونجا به زندگی دیگه برای خودش پیدا کرده بود، سالار خان، همه چی رو برای مسیح تو ضیح داده بود همه اتفاقات رو، کله ذهنش دربارہ پدرش تغییر کرده بود ولی چکار میتونست انجام بده، یک سال باید میموند اونجا.....

مسیح

مسیح: اخیه سالار خان چرا اخیه چرا گلناز وقتی میفهمید از اون مرد متنفره احمد بدرد ازدواج با گلناز نمیخوره. گلناز به جورایی خاله من میشد ولی من بهش گفتم خواهرم باشه بهتره.

سالار خان از قیافش ایش میباید، گفت: میخوای چکار کنم گلناز ۲۵ سالشه همه خاستگارشو پس زده اگه اکبر هم پس بزنه که حرفای مردم واقعیت میشه. _ اخیه سالار شما راضی اون احمد که هر روز با یکی دخترتونو بدبخت کنه. _ بگو چکار کنم مسیح بگو پسرم، تنها یک راه داره که فکر نکنم بپذیری.

متعجب شدم و گفتم: چه راهی؟ من از کمک کردن به خواهرم نمیگذرم. پس بهتره بگی زنم، مسیح اگه بخوایی گلناز با احمد ازدواج نکنه باید گلناز رو برای خودت خاستگاری کنی. از حرفش نابود شدم افتادم بین دو راهی سحتی دوراهی که بین عشقم و خواهرم بود، همه فکر میکنن من مردم ولی من میخوامم با انا ازدواج کنم این رسمش نیس، اصلا گلناز امیر علی رو دوست داره من چطور برم بهش بگم خواهرم با من ازدواج میکنی؛ رو کردم به سالار خان و گفتم: بهم اعتماد دارین؟. _اره پسر. گلناز با چشای گریون اومد تو فهمیدم همه حرفامونو شنید بی توجه به ورودش رو کردم به سالار و ادامه دادم: من از گلناز خاستگاری میکنم، فردا شب میرسیم خدمتون، جلوی کله اهالی روستا.

گلناز نگاهی پر از نفرت بهم کرد نگاهی که تا حالا ازش ندیده بودم. سالار خان: باشه پسر میگم برن همه خبر رسانی کنند. فقط اسم داماد رو نگین همونجا اعلام میشه. _باشه پسر. از اتاق خارج شدم و.....

انا

نمیتونستم تکون بخورم سوزش خاصی رو دست سمت چپم بود اوردم دستمو بالا دیدم سوزن توشه، فهمیدم که دوباره بیهوشی دوباره بیمارستان و دوباره بی حالی این سه تا شده بودن دوستای فابریک من. رومو برگردوندم که دیدم فقط رادوین اونجاست که خوابش برده بود صدش زد: رادوین.. رادوین. زود پرید بالا اومد طرفم گفت: جون رادوین، خوبی؟ میدونی همه رو چقدر نگران کردی؟ اینقدر ضعیف نبود که! راست میگفت بدجور نابود شدم

ضعیف شدم، گفتم: میخوام برم پیش مسیح . _ چی میگی؟ _ گفت پیداش
 کمن خودش گفت زندست گفت باید بگردی ، رادوین من
 میخوواااامش 😞😞😞؟ . _ هیسسس باشه، باش عزیزم گریه نکن . رادوین از
 حرفام تعجب کرده بود تعجب کرده بود از این خوابی که برات تعریف
 کردم... ولی من ایمان دارم اون مرد خوابام مسیح، مسیحی که عاشقانه
 میخوامش .

مسیح

فردا شب

شتاب زده رفتم پیشش، همه چی رو برات توضیح دادم همه کارهای که باید
 بکنیم، ولی چیشد من منی که روی غرورم معروف بودم حالا همچین کارایی
 میکنم حرف گوش کن شده باشم، کاش انا بود پیشم.
 باهاش به طرف محل قرار رفتم دوتا پسر کت شلواری کنار هم ایستاده بودیم و
 گلناز رو به رومون بود رفتم طرفش که با نفرت تمام نگاهم میکرد. برگشتم
 طرف مردم و بلند گفتم: من میخوام از گلناز خواهر عزیزم خاستگاری کنم
 برای امیر علی، داستان عشقشون رو شنیدم ولی اینم شنیدم نمیتونن ازدواج
 کنن چون امیر علی غریبس، ولی من خودم امیر علی رو تضمین میکنم برای
 خاستگاری و تایش میکنم با اجازه سالار خان، متاسفم سالار من نمیتونه به
 کسی که مثل خواهرمه بگم زنم، متاسفم. رو به امیر علی اشاره ای دادم و امیر
 علی خاستگاری کرد جلوی همه مردم از گلناز، توی چشای گلناز پشیمونی
 داد میزد ولی فقط با لبخندی محبت امیر نگام میکرد...

مسیح

خاستگاری شب به خوبی گذشت خسته بودم این چند ماه برام مثل چندسال گذشت قرار بود فردا با امیرعلی به شهر بریم میخواستیم برم از دور انا رو ببینم، برای صبح لحظه شماری میکردم میخواستیم امیرعلی بره پیش انا و بهش ماجرا رو بگه که من زندم ولی مطمئن نبودم کار درستی، به کلی تغییر کرده بودم دیگه اون مسیح مغرور قبلی نبودم، یعنی نمیتونستم با شم؛ با هزارا فکر بالاخره چشمام گرم شد. (☹️-☹️)?

صبح ساعت ۶:۳۰

امیرعلی: مسیح مسیح اقا!! با صداهای امیرعلی که اینقدر بلند داد میزد پریدم از خواب روی تخت کپ بودم که امیرعلی اومد تو چند لحظه نگام کرد و بعد زد زیر، تعجب کرده بودم تو این چند روز با امیرعلی حسابی جور شده بودم. وقتی قیافه پر سوالمو دید گفت: داش مسیح خودتو تو اینه دیدی. از این همه صمیمیتش خوشحال شدم، بهش گفتم: مگه چطوری شدم؟ _خیلی خنده دار شدی (☺️)? بلند شو داداش آماده شو باید بریم شهر دیگه دیر میشه؛ میرم بیرون حاضر شو زود بیا، منم میرم لبا سامو پو شم. _ با شه، برو. اولین بار بود که به پسر خیره شدم، رنگ پوستش گندمی داشت دماغی معمولی فابریکی، لبای نسبتا بزرگ چشماش زیبایی بخش صورتش بودن

مشکی و بزرگ و کشیده هیکل خوبی داشت. بالاخره چشم چرونی رو ول کردم و رفتم لباسامو پوشیدم، موهامو درست کردم و اوادم بیرون با دیدن امیر علی چند لحظه کپ کردم واقعا عالی شده بود من که پسر بودم اینطوری شدم دیگه چه برسه به دخترا و گلناز با فکرم لبخندی زدم که امیر علی با صدای دختر و نه ای گفت: اجمعع و اااا خاک به سرم اقا چرا منو اینطوری نگاه میکنید، من خودم شوور دارم اجمع و اا. از خنده داشت میمردم که گفتم: بینو بابا اول صبحی مردم از خنده، زود باش بریم. خندید و سری تکون داد. سوار پارس امیر علی شدیم و رفتیم به طرف تهران، از یک طرف شوق برای دیدن انا داشتم از یک طرفم ترس برای اینکه انا ردم کنه. توی راه فقط سکوت بینمون بود، امیر علی شده بود بهترین دوستم واقعا ازش ممنون بودم.

انا

حالم از اونی فکر میکردم بدتر شده بود همه کسایی که دوستشون داشتم از پیشم رفته بودن نزدیکایی مزار مسیح بودم و داشتم گریه میکردم سنگینی نگاهی رو، روی خودم حس کردم، بدجور کلافم کرده بود این نگاه خواستم بیخیال بشم که صدای پای رو شنیدم از جام بلند شدم برگشتم پشت سرم به پسر رو دیدم قیافش برام آشنا بود ولی یادم نمیومد کیه، با تردید پرسیدم: شما؟. هیچی نمیگفت فقط نگاهم میکرد. بیخیال شدم و دوباره نشستم کنار مزار مسیح دلم براش پر میکشید، صدای اون منو به خودش متوجه کرد که میگفت: انا، متاسفم، واقعا متاسفم؛ برادر خوبی برات نبودم. تا شنیدم گفت برادر مریدم طرفش کفتم: چی گفتی لعنتی؟ تو مسیح رو کشتی؟ هااااان؟ تو ارمان و تو پدرمو کشتییی؟ هااان عوضی؟. هیچی نمیگفت فقط نگاهم میکرد

با مشت های بی جونم میزدم به طرفش. _ چرا لعنتی کشتی شون؟ چرا؟. دیگه
 داشتم بی حال میشدم که افتادم پایین. یه پسر دیگه به سرعت اومد طرف رو به
 اونی که فهمیدم قاتل همه زندگیم بوده گفت: چکارش داری؟ گمشو از اینجا.
 اون پسره که اومد خخم شد طرفم و یواش گفت: امیر علیم از طرف مسیح
 اومدم. کپ کردم و اصلا به بحث اون دو توجه نمیکردم، مسیح من زندس
 مسیحی که عاشقشم زندس. یه داد زدم که اون دو ساکت شدن برگشتم طرف
 امیر علی و گفتم بریم. رو به اون که مثلا برادرم بود گفتم: دیگه نبینمت لعنتی.

راوی

ارسین میخواست به انا کمک کنه ولی انا ردش داد مسیح وقتی دید ارسین داره
 با انا حرف میزنه امیر علی رو فرستاد جلو و بعد از دعوا امیر علی و ارسین انا
 با امیر علی رفت، فقط منتظر این بود ببینه که مسیح عشقش واقعا زندس.
 انا: میدونی اگه دروغ گفته باشی برات گرون تموم میشه.
 امیر علی: انا خانوم شما به من اعتماد کنید.

انا و امیر علی به طرف ماشین میرفتن و مسیح هم در انتظار ولی ته دلش
 دلشوره عجیبی داشت، براش سوال های زیادی پیش اومده بود که چرا ارسین
 پیش انا بوده و... امید علی و انا به ما شین رسیدن، انا: ببخشید شما واقعا از
 طرف مسیح اومدین؟ زندست؟. امیر علی: بله، مسیح زندست ولی باید به
 هیچکی نگین؛ برو توی ماشین. انا در ماشین رو باز میکنه با دیدن مسیح کپ

میکنه شنیده بود از امیر علی زندست ولی براش سخت بود انا وارد ماشین میشه و در ماشین رو میننده.

مسیح

وقتی دیدمش نفس کشیدن برام اسون نشد وقتی کنارم نشست گفت: ت...ت...تو...خ...خودتی؟ مسیح خودتی؟. _اره عشقم خودمم، انا چرا قیافت شکسته شده دختر؟ چرا عزیز من؟ نمیخوای حرف بزنی؟. _پریددب*غ*لم خودم میخواستم ب*غ*لش کنم ولی میترسیدم پسم بزنه یا ناراحت بشه با تمام وجود ب*غ*لش کردم، عاشقش بودم میخواستم بهش بگم میخواستم بگم که تمام وجودمو بهش میدم. _انا. _مسیح حرف نزن فقط بذار نگاهت کنم، میدونی چند ماه برات زجه زدم میدونی چقدر عاشقتم میدونی میخوامت. زد زیر گریه فقط تونستم بیشتر به خودم فشارش بدم گفتم: هیس انا عزیزم اروم باش گریه نکن پیشتم باید خیلی چیزا رو برات تعریف کنم، بیمعرفت چطور گذاشتی رفتی؟ چطوری اخه تونستی تنهام بذاری؟ من به چیزی گفتم باید زود قبول میکردی؟. _مسیح عاشقتم. _من بیشتر دیونه.

تمام اتفاقات ۴ ماه رو براش تعریف کردم قضیه ارسین و لیلا که کین هم براش تعریف کردم فقط تعجب کرده بود دلم میخواست تمام روز رو باهاش حرف بزنم ولی نمی شد باید میرفتم. _انا. _جونم؟. _من باید برم ولی میام بهت سر میزنم این بازی رو خاتمه میدم تمام این بازی میخره رو خاتمه میدم. _مسیح مواظب خودت باش دیگه تنهام نذار. پیشونیشو ب*و*سیدم و گفتم: چشم خانومم. هواسم اصلا به امیر علی نبود وقتی از ماشین پیاده شدیم امیر علی با

شیطنت خاصش گفت: داش مسیح زن داداش فکر نمیکنین یه جوون اینجا ایستاده بعد شما. (خند)

من: ببند امیر علی. انا هم خندید با خندش جون گرفتم. _ امیر علی انا رو برو برسون من یه کار نا تموم دارم تو تهران. _ باش داداش پس فعلا. انا رو بغو کردم و خداحافظی کردیم....

راوی

لیلا: پسره خیره سر فکر کردی چکار کردی؟ رفتی پیش انا؟ اون دختره *ر* *ز* *ه*،
 اخه پسر تو چرا اینقدر بی فکری. ارسین: اه مامان تو فقط به فکر انتقامی اون
 اتفاق چند سال پیش اون حرفا مسعود همه اونا فقط نقشه و صحنه سازی تو
 بود، تو به مسعود پیام داده بودی منو کشتی ولی بزرگم کردیو گفتمون کرده
 و مریم و انا رو انتخاب کرده برا زندگی، چرا اینقدر میتونی خ* *ی* *ن* *ت
 کنی، من حروم زادم درست، ولی دیگه برام ارزش نداری خانم لیلا اریا. ارسین
 با اعصابانیت از خونه میاد بیرون میره طرف در که با صحنه ای عجیب رو به رو
 میشه میگه: تو زنده ای؟؟؟! مسیح: انتظارشو نداشتی، اخه لعنتی چطور میتونی
 به خواهر خودت ظلم کنی. ارسین: مسیح بیا بریم تو ماشین خیلی حرف
 باهات دارم. مسیح اروم بود چون نمیخواسن کسی بفهمه اون بیرونه زود سوار
 پور شه قرمز ارسین شد. ارسین کلی حرف زد از مدارک از مسعود از لیلا از
 مریم که بی گ* *ن* *ه* همه فکر میکردن مرده ولی کشته شده بود، از مادر
 واقعی مسیح و مهیار. کله اتفاقا تو براش تعریف کرد مسیح نیاز به مدارک
 داشت تا بتونه لیلا رو به عنوان قاتل لو بده دیگه هیچ حس پسری برا مادرش

نداشت. از دست پدرش حساسی عصبانی بود ولی خودش کنترل کرده بود از این همه دروغ حالش بهم خورده بود ولی مجبور بود...

انا

هم خوشحال بودم هم ناراحت خوشحال از اینکه فهمیدم عشقم زندست و ناراحت از اینکه ازش دور شدم، برام خیلی چیزا رو گفت از اینکه پدر من با لیلا رابطه داشته از اینکه مامانم بخاطر همین موضوع مرده، رسیدم خونه از امیر علی تشکر کردم و رفتم تو خوهن، امیر علی شمار شو بهم داده بود گفت شاید نیازم بشه، رادوین و الین با عجله او مدن طرفم رادوین گفت: کجا بودی؟ نمیگی نگرانم میشیم؟. فقط تونستم بگم ببخشید و رفتم توی اتاقم یاد پدرم یاد ارمان افتادم یاد کسایی که عاشقشون بودم، لباسامو با یک دست تیشرت و شلوارک ابی ست عوض کردم و رفتم توی تخت به خواب نیاز داشتم خوابی چندساعته، چشمام کم کم گرم شدن و من به خواب رفتم (☺☺)?

راوی

مسیح از کلانتری او مد بیرون و زنگ زد امیر علی بیاد دنبالش کله حرفای پدرش تو ذهنش چرخید که اینکه تقصیر لیلا بوده مرگ مادر شون و... هیچی نمیفهمید فقط میخواست شغلشو بدست بیاره و تلافی کله کارارو از راه قانونی انجام بده، مسیح به مقامش برگشت و به عنوان مامور مخفی از این به بعد میتونست کار بکنه فقط انا و پدرش و ارسین در تهران میدونستن که مسیح زندست.

امیر علی: اقا افتخار میدین بیاین بالا. مسیح لبخندی زد و سوار ما شین شد. امیر علی: مسیح، میخوای با سالار خان حرف بزگی یک سال بیخیال بشه، نمیدونی وقتی به انا خانوم گفتم زنده ای قیافش چطوری شد، معلومه عاشقته، با سالار خان حرف بزن. مسیح: میخوما همینکارو بکنم خودم دیگه طاقت دوری از انا رو ندارم.

مسیح

هیچ حرفی نزدیم بالاخره به روستا رسیدیم امیر علی رفت لباساشو عوض کرد و او مد دوباره شد همون امیر علی روستایی بی ذوق نمیدونم چرا اینطوری بود رفتیم توی خونه سالار خان با عصبانیت نگاهمون میکرد گفتم: سا..... سالار خان: ساکت شو مسیح قول قرارمون تا کی بود؟ یعنی اینقدر سستی که نمیتونی به قولت عمل کنی؟. امیر علی: اقا تقصیر من بود من به اقا مسیح گفتم همراهم بیاد. سالار: امیر علی تو از روستا اخراجی زود اینجا رو ترک کن. پس منم اخراجم سالار خان. گلناز: پدر جان پس منم اخراجم. همه باهم رفتیم بیرون که سالار خان گفت: مسیح به همه اعلام کن میتونن برگردن تهران هیچکی حق موندن به روستا رو نداره. (این روستا کسانی توشن یا گم شدن یا به عنوان غریبه پذیرفته شدن که باید اونجا به اجبار میموندن.) من: چشم سالار خان. برای بار اخر بگو پدر بزرگ. نمیتونستم بهش بگم، نمیتونستم بخاطر این چندماه ببخشمش، ولی میخوام ستم تغییر کنیم میخوام ستم همه رو ببخشم بعد اینکه لیلارو به زندان بفرستم با ریلکسی گفتم: خدا نگهدار پدر بزرگ. از خونه خارج شدم و با همه بچه ها به طرف تهران راه افتادیم.

راوی

زندگی همشون شده بود دغدغه های جدید کم مک همه داشتن به موقعیتا خودشون بر میگشتن، مسیح خوشحال از اینکه که پیش عشقش میره و ناراحت که دل سالار خان رو شکست با حرفاش.

گوشی انا به صدا در میاد نگاه میکنه اسم امیر علی رو میبینه سریع جواب میده و میگه: سلام امیر علی اقا. _ سلام خانومم. _ مسیح خودتی؟. _اره عزیزم، به یه بهونه از خونه بزن بیرون بیا سر کوچه. _ چرا؟. _ بیا بیرون برات توضیح میدم فعلا. انا گوشه رو قطع میکنه و آماده میشه به بهانه خرید یه و سیله میزنه بیرون وقتی مسیح رو میبینه میپره ب*غ*لش، متوجه انیر علی و گلناز میشه که دارن ریز ریز میخندن با خجالت از ب*غ*ل مسیح میاد پایین و روبه اون دو تل سلام میکنه مسیح امیر علی و گلناز رو معرفی میکنه به انا و ماجرا رو براش تعریف میکنه.

انا

واقعا از هجالت اب شدم وقتی دیدم امیر علی و گلناز اینطوری میخندن، همراه با مسیح به ویلاش رفتیم حسابی کثیف شده بود، گوشیم به صدا در اومد با دیدن اسم رادوین سریع گوشی رو برداشتم که صدای داد رادوین رو شنیدم که میگفت: دخترههه خیر سر کجایی این موقع شب رفتی یه چیزی بخری یا بسازی مگه من با تو نیستم، چرا خفه خون گرفتی. همون موقع مسیح صدام زد که اینقدر بلند بود دعا دعا میکردم رادوین نشنیده باشه که رادوین صداس بلندتر شد و ادامه داد: انا کدوم گوری این صدا کی بود انا بینمت میکشمت...،

نگاش کردم از کنارش رد شدم که بازو مو گرفت برگشتم طرفش که پرت کرد گوشه خونه و بلند داد زد: انا خون تو حلال میکنه لامصب کدوم گوری بودی دیشب؟ باکی بودی؟ اون پسر کی بود؟. نمیتونستم هیچی بگم فقط گریه میکردم رادوین بدجور عصبانی شده بود، حرفشو ادامه داد و گفت: ادمت میکنم انا، دیگه حق نداری بری جایی فهمیدی یک ماه تو خونه میمونی تا ادم شی.

بلند شدم طاقت این همه تحقیر رو نداشتم؛ گفتم: چیههههه زورت به من رسیده؟ دلم میخواد هر جا بخوام میرم به تو هم هیچ ربطی نداره. از خونه با عجله اومدم بیرون حالم بد بود رادوین دلمو شکست....

انا

نمیدونستم کجا برم حالم خیلی بد بود، حسابی از دست رادوین ناراحت بودم، تو کوچه داشتم راه میرفتم که یه ماشین کنارم ترمز کرد بی توجه بهش راه میرفتم که صدام زد گفت: انا، باید حرف بزیم. نگاش کردم ارسین بود اول میخواستم رد کنم ولی جایی برا رفتن نداشتم پس چند ساعتی وقتم تلف میشه ، سوار ماشین شدم و گفتم: میشنوم. _ اینجا حرف بزیم؟. _ هر جا میزنی حرفتو بریم. _ بریم کافی. _ بریم. تو مسیر هیچی نمیگفتیم من از شیشه بیرون رو نگاه میکردم که ماشین ایستاد و ارسین گفت: پیاده شو رسیدیم.

پیاده شدم و همراه ارسین وارد کافی شاپ شدیم. نشستیم و یه قهوه و کیک سفارش دادم ارسین هم یه قهوه تلخ. گفتم: نمیخواهی شروع کنی؟. _ بذار

سفارشمونو بیارن حرف میزنیم. سری به نشونه مثبت تکون دادم پنج دقیقه بعد سفارشمونو آوردن رو به ارسین گفتم: خب بگو. سری به نشونه باشه تکون داد. ارسین: از کجا بهت بگم از اونجایی که من وقتی ۴...۵ سالم بود مامانمو فقط یک هفته درمیون اونم به مدت یک ساعت میدیم من پرستار داشتم که هیچی برام کم نداشت کم کم که بزرگ تر شدم جای خالی هردوتا شونو حس میکردم پدر و مادرمو ولی پدرمو تا حالا ندیده بودم چندبار ازش درباره پدرم پرسیدم که گفت ترکت کرده تورو نمیخواه من اونجا ازش متتفرم شدم، از مادرم دل خوشی نداشتم ولی میدیمش برام بس بود یه روز صدای از تو اتاق منو متوجه خودش میکنه میشنوم مامان داره با گل بانو (پرستار دوران بچگی که هنوزم باهام هست). صحبت میکنه که مامان میگه: ارسین یه ح*ر*و*م*ز*ا*د*س. که گل بانو میگه: چطوری دلاتون میشه خانوم به پسر تون اینطوری بگین. دیگه نتونستم به حرفاشون گوش کنم، حال حسایی بد بود اون موقع همش توی ذهنم کلمه ارسین یه ح*ر*و*م*ز*ا*د*س میپیچید، حال بد بود خیلی بد از اون روز تصمیم گرفتم سنگی باشم که هیچ دلی نداره حرفای مادرم برام عذاب اور بود ولی من هنوز مادرم میشناختمش سعی میکردم رفتارم باهاش تغییر نکنه؛ چند سال گذشت و من شدم ۲۸ ساله به صورت مخفی با درخواست مامان وارد خونش شدم اون روز مهمون داشتن یک مرد و زن که فهمیدم اسمشون مریم و مسعود، با درخواستش پشت پرده قایم شدم و منتظر بودم تا مامان بیاد که با یه مرد اومد و حرفای زد که زندیگم نابود شد اون بین من و دخترش و زنش اونا رو انتخاب کرد، انا اون موقع ازش نفرت داشتم ولی همش

الکی بود، چند سال گذشت به ایران برگشتم مسیح اون موقع زندان بود و ازاد شد با نفرت به مامانش نگاه میکرد و اتفاقای که میدونی، ولی یه چیزایی هس که باید بدونی شاید هم نفرت از من بیشتر بشه ولی حفته بدونی؛ مریم مادرت فوت نکرده بود اون به قتل رسیده بود من خودم چند هفته پیش کله این ماجرا رو فهمیدم و اوادم بهت بگم که رفتی و گفتمی دیگه نیام ولی نمیتونستم، لیلا در ستور میده تا مادرتو بکشن یادت آگه باشه مادرت تو بیمارستان مرد بخاطر امپولی که بهش زد به دستور لیلا. اونجا شد که زندگیت بد شد پدرت بد شد و شد معتاد لیلا طوری صحنه سازی کرد که معتاد شدن پدرت و همه بدبختیاش تقصیر اقای تهرانی (پدر مسیح و مهیار) و موفق شد، کشته شدن ارمان و پدرت هم نقشه لیلا بود با مدارکی که پیدا کردیم و دنبال مدارک قتل مادرت هستیم، باهام خوب باش بهم کمک کن برام یه بار فقط خواهری کن قول میدم لیلایی که تنها کس زندگیم بود رو نابودم کنم و انتقام همه این بدیا رو بگیرم.

اون لحظه نمیتونستم هیچی بگم فقط گریه میکردم یعنی مامانم کشته شده فقط گریه میکرددکه ارسین بلند شد منو تو اغوش گرفت فقط گریه میکردم سرمو بلند کردم و گفتم: ار.. ارسین... قوو... ل میدی .. ان.. تقام بگیری؟. _اره ابجی کوچولو قول میدم فقط به هیچکی نگو این ماجراها رو. _باشه. همراه ارسین از کافی شاپ اومدیم بیرون ساعت ۳ بود به درخواست و خواهش ارسین به رستوران رفتیم، گوشیم رو سایلنت بود درش اوردم بینم چه خبره روس ۴۲ تا میس و ۲۰ اس هنگ بود همشون مسیح و رادوین بودن گفتم الان کلم کندست بیخیال شدم و برای مسیح فقط یک پی ام دادم که خوبم و گوشی رو گذاشتم توی جیبم.....

راوی

رادوین نگران و عصبانی از کارش پشیمون بود ولی نگران انا بود، دوستش داشت نمیخواست وضعش خراب بشه، از یک طرف الین از یک طرف انا، الین حامله بود و بیمارستان بود بخاطر یه مشکلی که داشت رادوین حسابی ناراحت و نگران بود که در خونه باز میشه با قدمایی بلند خودشو به در میرسونه و تا انا رو میبینه به جای هیچ حرفی ب*غ*لش میکنه و میگه: متاسفم انا ببخشید گلم نگران شدم کجا بودی تا این موقع؟. انا: جای بدی نبودم همیشه برم استراحت کنم. _اره گلم برو.

مسیح باید کارای زیادی میکرد با پدرش قرار میذار و یک ماموریت باید بره که بتونه مدرک درباره لیلا پیدا کنه و شاید این ماموریت چندسال طول بکشه ولی مسیح میخواد لیلا رو مجازات کنه .

باعجله به پیش ارسین میره و قرار میذارن باهم برن به ماموریت ارسین فقط کمک مسیح باشه چون اطلاعاتی درباره لیلا داره.

۷ماه بعد

مسیح

_انا تو گوش کن مجبو

رم برم میام زود میام. انا: چی میگی مسیح میگی شاید ۱سال طول بکشه ماموریتت بعد میگی زود میام، مسیح نمیخوام دوباره از دستت بدم میفهمی؟
_اره خانومم اره عشقم میفهمم ولی باید بمر مجبورم مگه نمیخواهی قاتل

مادرت مجازات بشه پس همکاری کن باهام. _ قول میدی مواظب خودت باشی؟. _ اره عزیزم قول میدم.
از دروغی که به انا دادم ناراحت بودم بیشتر از یک سال وقت میخواد این ماموریت ولی مجبورم .

راوی

انا و مسیح با هزار سختی از هم جدا شدن با هزار اشک انا و هزاران دل داری مسیح.
انا بنظرش خیلی زود مسیحشو از دست داد برا چندسال دوری تحمل نداشت ولی مجبور بود که تحمل کنه.

۴ سال بعد

انا

۴ سال گذشت ولی مسیحم نیومد روحم نیومد، به قولش عمل نکرد قول داده بود که بیاد ولی نبود پیشم نبود، ارسین هم غیبش زده بود انتقام منو نگرفت گفت پیشم میمونه ولی اونم رفت، توی افکارم غرق بودم که صدا ارشینا منو متوجه خوش کرد که میگفت: عمههه عمههه(☺)؟ ارشا منو میدنه (☹) (☹).
_ ارشا خواهرتو اذیت نکن اععع. ارشا: عمه جونى من کالیش ندالم، دلوخ میگه. ارشا و ارشینا تنها کسایی بودن که میتونستن لبخند و رول* ب*م بیان، ثمره عشق الین و رادوین یه دوقلو به اسم ارشا و ارشینا بود که دوست داشتنی ترینا بودن چشاشون ابی مث چشم های رادوین ولی خوشگل تره

رادوین: بچه ها عمه رو اذیت نکنید . ارشا و ارشینا: ما کالی ندالیم بیی .
 رادوین: بچه ها زود برین تو اتاقتون بازی کنید. باهم گفتن: چشم ببینی .
 زندگی خوبی داشتن پر از خوشحالی خیلی بارها خواستم خونمو از شون جدا
 کنم ولی رادوین نداشت گفت تو برام خیلی مهمی نمیتونم تنهات بذارم.
 رادوین اومد طرفم و کنارم نشست و گفت: انا عزیزم ۴ سال از مرگ مسیح
 میگذره نمیخوای یه جوابی به خاستگارات بدی؟
 اون نمیدونه مسیح من زندست چی داره میگه. _ نه داداش نمیخوام . _ ابجی
 زندگی خودتو خراب نکن ۴ سال بیهوده گذشت بقیه عمرتو خوش باش.
 خوا ستم جواب شو بدم که الین اومد گفت: انا رادوین بیاین نهار. رادوین: ار شا
 ارشینا زود بیاین نهار، انا عزیزم بریم. _ باش الان میام.
 دلم برا مسیح تنگ شده بود کله اومید زندگیم این بود که مسیح زود برگرده
 تلفم زنگ خورد مهیار بود جوابشو دادم گفتم: سلام مهیار جان_ سلام انا جون
 خوبی زن داداش گلم؟ _ مرسی مهیار، رز و ارین خوبن؟ _ اره عزیزم
 خوبن، زنگ زدم حالتو بپرسم، منتظر خبرای خوب باش شب میایم
 خاستگاری. _ چی میگی مهیار من نمیخوام ازدواج کنم_ ولی من میخوام
 امشب با یکی پیام خاستگاریت. تا اومدم جوابشو بدم قطع کرد حسابی
 اعصابم خورد شده بود که ارشینا اومد تو و گفت: عمه عمه بیا دیه غذاها سلد
 شد_ اومدم فدات شم. رفتم تو اشپزخونه و شروع کردیم به خوردن نهار بعد
 خوردن نهار موضوع رو به رادوین گفتم، رادوین هم گفت که مهیار قبلا بهش
 زنگ زده رفتم تو اتاقم اخه یعنی چرا مهیار که به من میگه زن داداش بیاد برا

یکی خاستگاری کنه حسابی اعصابم خورد شده بود ساعت رو تنظیم کردم که ساعت ۵ بیدار بشم.....

با صدای آلارام گوشی از خواب بیدار شدم رفتم یه دوش گرفتم یه کت و دامن مشکی خوشگل کل تازه خریده بودمش پوشیدمش یه ارایش ملایم هم کردم که صدای در اتاق اومد گفتم: بفرمایید. الین بود اومد تو اتاق و گفت: انا جان خاستگار ها امدن_قربون لهجت برم عشقم میدونی که نمیخوام ازدواج کنم_ولی من مطمئنم که تو جوابت مثبت هس_مگه خاستگار کیه؟؟؟_بیا برو ببین فقط ارام برو تو اشپزخانه فکر نکن عجله داری_چشم عروس خارجی گلم

برام خیلی سوال بود که خاستگار کی هسته که الین میگفت جوابم مثبته بهش.

حسابی استرسم گرفتم ولی بیخیال شدم و رفتم طرف اشپزخونه

رفتم تو اشپزخونه که احساس کردم تو ب*غ*ل یکسم اول فک کردم رادوین بعد با پیچیدن صورتم تعجب کردم یعنی مهیار چرا اینکارو میکنه گفتم: مهیار چکار میکنی؟!_اینقدر منتظرم بودی ولی هنوز نشناختیم، منم از باب دوچهرت. داشتم از تعجب میمردم یعنی الان عشقم تموم زندگیم کنارمه پریدم ب*غ*لش گفتم: چرا اینقدر دیر اومدی نامرد ۴سال منتظرتم عاشقتم مسیح از ب*غ*لش اومدم پایین جلوم زانو زد یه جعبه کوچیک از جیبش در آورد و گفت: انا معتمد این ارباب دوچهرت رو به عنوان شوهرت میپذیری؟. تا خواستم بگم بله همه اومدن تو اشپزخونه و الین با اون لهجه خوشگلش گفت: عروس ما زیر لفظی میخواد اقا داماد همه خندیدن مسیح هم یه گردبند از جیبش در آورد و اومد پشت سرم بست برام نگاهش کردم رو گردبند خیلی

ریز حک شده بود انا و ارباب دو چهره. عاشق گردبندش شدم. رو به الین گفت: اینم زیر لفظی حالا اجازه میدین؟_بله حتما بفرمایید دوباره زانو بزنید بفرمایید اینارو با لحنی بامزه و خوشگل میگفت. مسیح جلوم زانو زد دو گفت منو میپذیری بعد ۴ سال دوری انا؟. منم هول هولکی گفتم ارههههههه و پریدم ب*غ*لش.

ارشا: عمه جون دشته اینقدر هولین، انگال اولین خاستگالتونه. حسایی سرخ شدم که ارشینا زد تو سر ارشا و گفت: ارشی مگه ممنی نگفت تو کال بزرگ ترا دخالت نکنیم. ارشا: ب یو چه پولو. همه خندیدم مسیح منو توی اغوشش گرفت و لبخندش ارامش بخش زندگیم بود.

دو هفته بعد

مسیح

_ انا انا انا دختر زود بیا بریم، باید تا شب خریدمونو بکنیما، مثلا فردا شب عروسی هستا انا زود باش. انا: اومدم مسیح اینقدر غر نزن.

گرفتمش محکم تو ب*غ*لم و گفتم: حالت میکنم غر غرو کیه. _ مسیح حح. _ جونمم. باهم رفتیم پایین خوشحال بودم خیلی عشقم انام کنارم بود، سواار للامبورگینی مشکیم شدیم و به طرف پاساژ رفتیم توی راه اهنگ هی فلانی از حمید امینی رو گذاشتیم

هی فلانی تو هنو مال منی

هنو به یاد قدیم می کشم سیگارو سی بار

تو با همه بدیات مال منی
 آره گیجم یه کمی بگو دلت منو میخواد
 من با کسی نمیرم مال کسی
 نمی شم گیره دلم پیش دلم الان تا صد سال
 بگو بر میگردی بگو تو هم دلت منو میخواد
 بی زارم از نبودنت با اینکه تو میدونی
 نداشتی عاشقت باشم نداشتی بم مدیونی
 بزار بگم که بعد تو با خودم قهر میشم
 نمیخواستم ولی آخر تو این هوا غرق میشم
 حال من این ابرایه تیره اون کسی که میره
 از پیش من خوب میدونه چقدر برات میمردم
 دل منو باش چه ساده باهاش
 جون گرفت هر روز
 وقتی که رفت از پیشمو آرام
 هی فلانی تو هنو مال منی
 هنو به یاد قدیم می کشم سیگاروسی بار
 سیگاروسی بار
 من با کسی نمیرم مال کسی
 نمی شم گیره دلم پس دلم الان تا صد سال
 بگو بر میگردی بگو تو هم دلت منو میخواد
 بی زارم از نبودنت با اینکه تو میدونی

نداشتی عاشقت باشم نداشتی بم مدیونی
 بزار بگم که بعد تو با خودمم قهر میشم
 نمیخواستم ولی آخر تو این هوا غرق میشم
 هی فلانی تو هنو مال منی
 هنو به یاد قدیم می کشم سیگارو سی بار
 تو با همه بدیات مال منی
 آره گیجم یه کمی بگو دلت منو میخواد
 من با کسی نمیرم مال کسی
 نمی شم گیره دلم پیش دلم الان تا صد سال
 بگو بر میگردی بگو تو هم دلت منو میخواد
 انا هم همراهش لب خونی میکرد عاشق صدش بودم بهم ارامش میداد
 صدای عشقم بهترین صدا بود
 رسیدم جلو پاساژ از ماشین پیاده شدیم دستمو توی دستای ظریفش قفل کردم
 یه نگاهی کردم که بهش گفتم: انا خانوم اینطوری نگاه نکن همینجا کارتو تموم
 کنم. ☺؟ مسیح خجالت بکش بدو بریم. _ بریم خانومم.
 رفتیم توی پاساژ اول رفتم طرف لباسای زیر میخواستم قشنگ حالشو بگیرم
 کرمم بدجور گل کرده بود دستشو گرفتم کشوندم توی مغازه با تعجب نگاهم
 میکرد منم خنده شیطانی زدم؟
 _ ببخشید خانوم مارک.. سایز... چندتا رنگ بیارین. خانوم: چشم. انا: مسیح تو
 از کجا میدونی. _ انا میکشمت. _ چر... خانوم: بفرماید اینم لباسا. _ همشونو

میبرم، چندتا لباس خواب مشکی و قرمز بیارین. انا با تعجب نگاهم میکرد
کاملا سرخ شده بود از خجالت گرفتمش تو ب*غ*لم و گفتم: خجالت به
خانومم نمیادا. _ مسیحیح.

او مدیم بیرون و به طرف لباسای مجلسی رفتیم..... بعد هزار خرید با انا از
پاساژ او مدیم بیرون.

راوی

مسیح: انا بریم یه رستوران شام بخوریم بعدش میخوام با یکی اشتی کنی
باش؟. انا: بریم عشقم ولی با کی؟.. _ خودت میدونی بعدا. _ باش. مسیح و
انا دست در دست هم به طرف رستوران میرن مسیح خوشحال از اینکه کنار
تنها نفسش هست و انا خوشحال از اینکه بعد سال ها انتظار به عشقش
رسیده.

لیلا با مدارکی که توی این ۴ سال مسیح و ارسین پیدا کردن به حبس عبد
محکوم شد به غیر از کشتن قاچاق مواد مخدر هم دخیل بوده، سرهنگ تهرانی
بخاطر هم سرش که هزاران خ*می*ان*ت دیده از کارش استفاء داد و مسیح
رتیش ارتقاء پیدا کرد و به سرتیپ (سردار) دست یافت.

سالار خان هم بعد این همه که خودش را در اون روستا گمشده زندانی کرد
بالاخره به تهران بازگشت و عنوان و ثروت خودشو بدست آورد، مسیح کله
حقیق و ماجرا رو برای مهیار قبل خاستگاری توضیح داد و خوشحال از اینکه
مادری مث لیلا نداره خوشحال بود، سالار خان عکس دخترش نشون مسیح و
مهیار داد، تنها ار سین باقی مانده بود که مسیح میخواست این رابطه خواهر و
برادری، برای ان باقی بمونه....

انا

همراه مسیح وارد رستوران شدیم به طرف یه میز ۳ نفره رفتیم که یه مرد نشسته بود ولی پشتش به ما بود همراه مسیح رفتیم تا رسیدیم تا ارسین رو دیدم تعجب کردم همینطور ارسین تعجب از چشم هاش میشه خوند ولی مسیح لبخند میزد .

مسیح: خب خواهر و برادر بشینین که کلی حرف داریم.

دلیم برای ارسین تنگ شده بود در ساه بدی های در حقم کرده بود ولی مهرش به دلیم نشسته بود پریدم ب*غ*لش و گفتم: بدقول کجا بودی؟ همینجا بودم ابجی قشنگه ولی داشتم کارایی رو درست میکردم. اینبار مسیح با تعجب مارو نگاه میکرد که گفت: شما باهم خوبین؟. انا: چی فک کردی پس مسیح 😊.؟.

مسیح: من داشتم برنامه ریزی میکردم چی بگم. اینارو با لحن بچه گونه میگفت که ارسین زد پشت کمرش گفت: اقا مسیح ابجیم طوری بشه خواندانتو به اتیش میکشم. مسیح: داری مامور دولتو تحدید میکنی؟. ارسین: اصلا خواهر مو بهت نمیدم. مسیح: اوهک چی فکر کردی اصلا انا بلند شو بریم.

منم هی میخندیدم که هر دوشون باهم گفتن کوفت دختر.؟

هر جور بود شاممونو خوردی، و رفتیم به طرف خونه رادوین مسیح منو رسوند و خودش رفت خیلی خوشحال بودم که به عشقم رسیدیم.

یواش درو باز ک

ردم و از پله ها داشتم میرفتم بالا که صدای رادوین منو ده متر بالا پروند که میگفت: کجا بودین تا این موقع شب؟. _ اوففف ترسوندیم با مسیح بیرون

بودم. _ با اجازه کی؟ _ اَعَع اذیت نکن دیگه میخوام بخوابم. _ برو شیطان صبح ساعت ۸ باید بیدار شی بری ارایشگاه عروس خانوم. _ باش داداس رادوین، شب بخیر. _ شبت خوش عروس خانوم.

راروین هسیغیرتی بازی در میورد نمیداشت مسیح کنار باشه خیلی اگه میفهمید باهاش میرم بیرون همینطوری با شوخی اذیتم میکرد. رفتم تو اتاق لباسامو با یه لباس حریر خواب صورتی عوض کردم و رفتم بخواب که دیدم از بیرون صداهایی میاد رفتم پنجره رو باز کردم دیدم مسیح، اروم گفتم: اینجا چکار میکنی تو؟ _ بذار پیام بالا برات تعریف کنم خب _ باشه. از کنار پنجره اوادم کنار که مسیح اومد بالا تا منو دید یه نگاه شیطونی کردم نگاه خودم کردم خجالت کشیدم، گفت: دختر تو همیشه منو عذاب میدی با این پوششت. سرمو اوردم پایین اومد نزدیکم سرمو آورد بالا و گرمی ل*ب* *شو حس کردم....

انا

ارایشگر(عسل): عروس خانوم اینقدر تکون نخور(🙄)؟ _ اَع عسل جون من کجا تکون میخورم(🙄)؟ _ اَعَع تموم شد. بلند شدم خودمو تو آینه دیدم کپ کردم خیلی تغییر کرده بودم، ارایش صورتم به درخواست خودم بیشتر رنگ های تیره استفاده شده بود موهامو به درخواست مسیح مشکی کردم حسابی از قیافم خوشم بود که الین گفت: اَع انا جان خودت را خوردی برا اقا مسیح نداشتین هیچی. رفتم طرفش لپشو کشیدم و گفتم: قربوح تو عروس

خارجی برم که اینقدر عشقی. لباسم از جلو تا زیر زانوم بود و از عقب دنباله دار از بالایار هم دکلته بود حسابی لباسم ساده بود ولی خوشگل بود.

عسل: اقا دوما د اومدددد، بیا این خوشتیپ رو بردار ببردتا بچه ها ارید شگاه نبردنش با اون کفشای پاشنه بلند دویدم طرف عسل و گفتم: جرئت دارین به شوهرم نگاه کنید. با ریلکسیت کامل رفتم طرف مسیح که واقعا خوشتیپ شده بود محوم شده بود منم به چشمش نگاه میکردم به نگاه تحسین امیز بهم انداخت به ساعت این فیلمبردار دستور میداد چکار کنیم و ما هم انجام میدادیم رفتم طرف باغ مخصوص برای عکس، عاشق یکی از ژستام بودم که مسیح رو از پشت ب*غ*ال کردم، یک عالمه عکس گرفتم و بالاخره به خونه خودمون رفتیم جشن اونجا قرار بود گرفته بشه

وارد خونه شدیم همه شروع کردن به دست زدن و سوت کشیدن واقعا بهترین روز زندگیم بود یکم نشستیم بعد یک اهنگ گذاشتن که خوراک ر*ق*ص دونفر بود همه دورما جمع شده بودن و من و مسیح داشتیم میر*ق*صیدم.
_ مسیح. _ جون مسیح. _ همیشه میمونی. _ همیشه میمونم. _ عاشقتم. _ من بیشتر تک قلب من.

عروسی فوق العاده بود همه دیگه رفتن ساعت ۳:۵۸ بود فقط منو مسیح و مهیار و زن و بچش با رادوین و زن و بچه هاش و ارسین اینا خدا حافظی کردن رادوین نشست و گفت: من میخوام امشب اینجا بخوابم همه تعجب کردن که مسیح گفت: بلند شو بلند شو نینمت میخوام با زنم تنها باشم. رادوین: نهچ امشب امکان نداره. که الین اومد کنارش و گفت: رادوینم بیا بریم بذاریم این

دو غاز عشق کنار هم بخوابن و همبستر بشن. یکدفعه همه پوکیدیم از خنده که بالاخره رادوین بلند شد و رفت مسیح یه نگاه بهم کردو او مد طرفم و گفت: خب موندیم من و تو حالا باید چکار کنیم من فرار کردم و جیغ میزدم که بالاخره گرفتم بقیشمم ناموسی خودتون فکرای منحرف بکنین دیگه...?

من + تو = عشق ♥ پس بمون برای همیشه اگه تو نباشی

من - تو = مرگ پس بمون کنارم

این بود عشق ما عشقی از نوع دشمنی عشقی که بعد چند سال بهم رسیدن عشقی که ارباب دوچهره فکر من بود.

۲۱/۶/۱۳۹۵

Hani.da

پایان

با تشکر از هانی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا